

دیوان

جلال الدین

غضنوردی

بکوش احمدی

دیوان جلال الدین عسکری

بکوشش جمکد کرمی



دیوان جلال الدین محمد نیرودی

احمد کرمی

چاپ اول

خط - علی حسینی

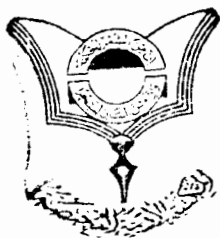
لیتوگرافی - اشکان

چاپ و صحافی - خواجه

تیراژ - ۱۰۰۰ جلد

سال - ۱۳۶۶

ناشر: تالار کتاب خیابان انقلاب و بروی دانشگاه تهران - تلفن - ۶۶۱۲۷۹



چایسز است که در سنگ اگر جمع شود
 لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارا
 پاکی طینت و اصل گهر و استعدا
 تربیت کردن مهر از فلک مینا
 بامن این هر سه صفت هست ملی میا
 تربیت از تو که خورشید جهان را

نسخی کوتاه درباره جلال الدین عسجد

در تاریخ ادب فارسی گاهنگاه به پدر و پسر بر میخوریم که هر دو در سخنوری از قدرت قیبح برخوردار بودند
 از آن جمله سید عسجد الدین یزدی و پسرش سید جلال الدین را باید نام برد .
 سید عسجد الدین یزدی از بزرگان زمان خود بود و در او خرد و خرد سلطان ابو سعید بهادر خان چندی سمت

شکنی فارس داشت. سخنهای زبردست بود. در شعر «عند» تخلص میکرد و این جز در حقیقت میراث معنوی گراهنائی است که از او به فرزندش سید جلال رسیده است.

سید جلال الدین که به مناسبت انتساب به نام پدر خود به «جلال عند» معروف شده و تخلص به «جلال» بوده از شاعران شیرین گفتر قرن هشتم هجری است.

تاریخ تولد او بر ما معلوم نیست ولی در گذشت او را میان سالهای ۷۵۴ و ۷۵۸ حدس زده اند. درباره او حکایتی آورده اند که بطور خلاصه چنین است:

پدرش عند الدین، وزیر امیر مبارز الدین محمد مظفر بود. گویند روزی امیر به مکتب در آمده دیده طفلی به کتاب مشغول است. پرسید این کودک کیست؟ گفتند: «پسر عند الدین است». از ناصیه پرسید: «چقدر است؟» امیر از پسر پرسید: «کدامیک از این کودکان بتر می نویسند؟» گفت: «آنکه قلم را تیز دارد». پرسید: «قلمش که تیز است؟» گفت: «هر که پدرش متمول تر است». پرسید: «پدر که متمول تر است؟» گفت: «آنکه پدرش وزیر است». امیر نشیوه بیان او به وجد آمد و برای اینکه خطای را ببیند گفت: «چیزی بنویس». جلال قطعه فوق را فی البدیهه انشاکرد و نوشت: «بدست او داد».

این هنرنمایی باعث شد که او مورد توجه امیر قرار گرفت و در سایه عنایت می ترقی کرد تا به وزارت رسید. ولی وقوع چنین واقعه ای مستبعد است. این حکایت بید ساخته و پرداخته کسانی باشد که مجذوب اشعار دل انگیز و سخنان سحرآمیز جلال شد و خواسته اند بگویند که او از کودکی دارای چنین ذوق و استعدادی بوده است. حقیقت این است که در دوره قدرت و سلطنت امیر مبارزالدین جلال احیات نهشته یادوره پیری و گوشه نشینی را می گذرانده و کودکی نبوده که در مکتب درس بخواند. چون تاریخ دوره زندگانی او با تاریخ تسلط امیر مبارز بر فارس تطبیق نمیکند و چنان واقعه ای را غیر قابل قبول میارزد.

برعکس باینکه نوشته اند امیر مبارزالدین پس از غلبه بر شاه شیخ ابواسحق و تسخیر شیراز بر رگان آن سرزمین بخشود و بنواخت. حتمال می رود که جلال الدین عضد، یا به علت وفاداری به سلیمت خود، شیخ ابواسحق یا از بیم غضب امیر سختگیر خوشی مانند امیر مبارزالدین عزلت گزیده و دیگر گرد دربار نگشته، یا مقدار آن اخراج فرمانروائی امیر مبارزالدین بدرد و حیات گفته است.

به هر صورت شعری در ستایش امیر مبارزالدین در میان شعراش دیده نمی شود. ولی کسانی را است که پیش از امیر مبارزالدین قدرت و حکومتی داشتند مانند امیر پیر حسین، پسر امیر محمود بن امیر چوپان پسر عم

امیر شیخ حسن چوبانی، همپنین، امیر خیاث الدین کخیز و برادر شاه شیخ ابواسحق اینجو و بالاخره امیر خوش
ذوق ادب پرور و شاعر نواز شاه شیخ ابواسحق که میش از دیگران مورد تایش جلال قرار گرفته است.
دشاد خاتون همسر شیخ حسن ایکانی و مادر سلطان اویس نیز جلال به نام دلشاده مدح گفته است.
جلال الدین هند باغلب علوم متداول زمان خود آشنا بوده و همانند پدر خود از هنر خوشنویسی برخوردار و خط
بیاضیامی نوشته است.

جلال اشعارش همه شیرین و روان و شیواست. در قصیده به شیوه قصیده سرایان قرن هشتم و در غزل
شیوه سعدی اسادی و زبردستی نشان داده است. اشعار او گذشته از سلاست و انجام لفظی و معنوی از -
اندیشه های عرفانی نیز چاشنی گرفته است.

رویت گرفته دیوان او حاوی اشعار و نشانی است که امیدواریم مورد پسند خوانندگان ادب دوست قرار گیرد

احمد کرمی

تهران ۱۳۶۵

زندگی
عزلی

بسم الله الرحمن الرحيم

چون پریشان می‌کنند آن زلف عنبرین را	در جهان می‌افکند آشوب و رستاخیز را
گر ز پیش چهره زیبای بر اندازد نقاب	ترسم آشوب خشن برهم زند تیر را
و کند باروی خود در بنج بخون چون منی	می‌خشم گردن بطاعت زخم تیغ تیر را
چون بدستم نیست از پیوند او سر رشته	می‌کنم بازلف او پیوند دست آویز را
یک کرشمه گو بکن با جان مشتاقان خود	تا بینند از دو چشم عاشقان خونیر را
باد بگذشت و به بوی دوست جانم تازه کرد	خود که گرداند غمان این باد عنبرین را
بر در شیرین چو فرهادش گدایی خوشتر است	ز سرای پادشاهی خسرو پرور را
تا ببینی سوز مدح و ثنای فردخوان ای صلا	در سماع عاشقان این شعر شور انگیز را

روزِ آوَل که به جُنت نظر افتاد مرا
 چشمِ مست تو چو بیا در خرابی بها
 به وفا خُشَم و سودای تو تا بستم عهد
 اکیه از خاک گفت بود به چشمِ آبی
 می‌دیده آتش سودای تو بر باد مرا
 چه توان گفت که از دور بر افتاد مرا
 نَخند یک نفس از بند خُشَم آزاد مرا
 طرّه جعد پریشان تو یارب چو بروی
 یک نفس گدازد ناله به فریاد مرا
 داد خواهان ز غمت تا بدیداد مرا
 می‌باشد که ز بس درد بر آید نفسم
 یاد می‌دار که بگذشتی از یاد مرا
 پیشِ سلطان خیال تو کند بر سر خاک
 لکته بودی که شب و روز کنم یاد جلال

ساقِ خیر و بیار آن جامِ رنگِ اینرا
 خُصِیتِ مستی و قلاشی از زندانِ پیر
 و آن حریف تلخ شیرین کار شور انگیز را
 گویی زاری ز من آموزاند نیمه
 ما چه میدانیم رسمِ تقوی و پیرِ پیر را
 کیست کاین مثنی گوید ز اهدش خیر را

و ده که جان آمد به لب از دست فلک
سایا درده ز سر جوش سعادت ساعی
خیر و خاک کوی میخانه بدست آجل

گو بدست قمر زاندر خشم تیغ تیرا
تا بهستی بشکنم این چرخ محنت بیزا
تا بدور روشن کنی این دیده خوزیرا

نمی کنی نظری بسیدلان غمگین را
بیاکه بی تو جهانم به چشم تاریک است
توفقی و فراق تو زندگی تلخ است
تو تنغم می زن و بگذر تا من حیران
روا مدار که بر باد می شود جان ما
به کفر زلف تو دنیا ز دست داد جلال

نمی کنی به جفا عاشقان مسکین را
مگر به روی تو روشن کنم جهان بین را
بیاکه بر تو شامیم جان شیرین را
نظاره می کنم آن ساعد نگارین را
بدست بادیده آن دوزلف شکنین را
از آن جفت که بدینا میزد بدین را

بسر انگشت نما زاهد انگشت نما را
گردین هر دو سرا خاک کف او به کف آرام

طلعت دوست که تا سجد کند صنم خدا را
التفاتی نگنم حاصل این هر دو سرا را

استی دارم از آن سان که اگر بر کشم ای
 چرخ کس نیست که حال دل من با تو بگویم
 تو بخاکن و گریست میل و فانیست چه باک
 مگر از شهد برآساید و پروانه را نتش
 رفتن از لوی تو یک گام که رطافت و قوت
 هر که در دام تو افتد کند یاد رطبی
 این خیالت که روزی به عیادت برم ای
 گر بیا دور شوم باز به سر پیش تو ایم
 نشکند عهد وفای تو بحال ز تو شکستی
 جز سحری سمومی نبود خاستی باد صبا
 که چه سان میگذرد روز گرفتار بلا
 من نه آنم که تحمل کنم بار خوار
 زانکه از اهل حبایت خبر اهل وفار
 و آمدن بر سر کوی تو که از زهره و یار
 کاین سعادت نبود طالع شویید ما
 هر که دارد تو باشد نکند یاد دوا
 صدها زانکه برهند من بسیر و یار
 پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفار

پیش دلوزان در آرزو آن شمع بزم افروزا
 تا جهان از پر تو شمع جمالش روشن است
 زخم اگر دانم که از دست بلورین دستی
 مایه موزد ز جان در دمندهاں سوزا
 هیچ رونق نیست خورشید جهان افروزا
 در دل خود جای سازم ناک دلدوزا

خیر تا با هم به نوروزی به صحرائی روم
نپذیرد اندیشه دشمنی من شوریده بخت
آرزو دارم که برو صلت شوم فیروز یک
درفراقت روز تار کجست چشم جلال

سال دیگر تا که بگذرد موسم نوروز را
نیک بخت آن کو گنج و پند نیک آموز را
کی بیاید چون منی این طالع فیروز را
نرزمی خواران ز شب فرقی نباشد روز را

زلفی کہ چودہاں دست بر آتش و طہ اورا
 شمع کی دو عالم بہ کی شعلہ بسود
 گر بے بس شوریہ خبر باید از آن گل
 گر غنچہ کند دعوی تنگی نہمانہ
 تا کی دل مارا شکند زلف نیش
 لعل تو شکردا دہ خیم وار بہ ہر کس
 در دست گر انہماکہ کہ دیر پہنچ نکلجہ
 رخسار تو شمعیت کہ چون شعلہ برآرد
 مشکل نبود در دلم آتش زدن اورا
 کی غم بود از سوختن صد چومن اورا
 دیگر نتوان یافتن اندر چہ من اورا
 پیش دہن دست مجال سخن اورا
 ای باد صہبامی رو و سہری شکن اورا
 عار است مگر دادن شکر بہ من اورا
 گر زانک نکلجہ سخن اندر دہن اورا
 پروانہ بود شمع ز مہر د لکن اورا

کی جان بکمال ازلف محنت بدید
تا زلف پریشان تو باشد وطن اورا

خبرت هست که از خویش خبر نیست مرا	گذری کن که زغم راه گذر نیست مرا
گر سرم در سر سودات رود نیست عجب	سر سودای تو دام سر سر نیست مرا
ز آب دیکه بصد خون دلش پرودم	هیچ حاصل به جز از خون جگر نیست مرا
محنت زلف تو تا یافت ظفر بر دل من	بر مراد دل خود هیچ ظفر نیست مرا
بی رخت اشک همی بارم دگل میکارم	به جز این کار کنون کار دگر نیست مرا
بر سر زلف تو ام روی ظفر ممکن نیست	که تو انائی چون باد حسه نیست مرا
من پروانه صفت گرچه پر دالم خست	بچنان ز آتش عشق تو حذر نیست مرا
منم آن شمع که در سوز چنان بی خرم	که گرم سر بر نی هیچ خبر نیست مرا
تا که آمد رخ زیبای تو در چشم جلال	بر گل و لاله کنون میل و نظر نیست مرا

بر آنس که دید دست آن خاک پا
نیاید به چشیش دگر توتی

بدیدم کنون از کجا تا کجا	رخت را به خورشید کردم مثل
چو بشکفتن گل ز باوصبا	ز بوی دلم همچو گل بشکفت
رخ روشنت جام گیتی نما	ز بی لعل تو خاتم ملک جم
که جز نیم جانی ندارم بها	به چین سه زلف مشکین تو
برنجیر زلفت دلم مبستلا	به زندان عشقت روانم سیر
که خون سیران نباشد روا	ملش عاشقان را به تیغ سستم
ز خاک جلال ابروید گیا	دمی چنان بوی مهت از آن

می فد بر خاک کویت آفتاب	ای حینت ماه و رویت آفتاب
روز و شب در جستجوی آفتاب	گردو عالم گشت سرگردان چو من
نور می گیت در رویت آفتاب	فته می یابد ز مویت روزگار
تا همان شد زیر مویت آفتاب	روز بر ما شب شد و شب در آن
همچو شمع از آرزویت آفتاب	روز و شب میوزد و جان میزد

کس نباشد مرد میدانست که هست
صبرین چو گلان و گویت آفتاب
می روی دزد دور مانند جلال
چشم میدارد به سویت آفتاب

غمم همه در آرزوی روی تو بگذشت
و شفتگی حال من از موی تو بگذشت
افسوس بر آن نیست که بگذشت مرا غم
افسوس بر آن است که بی روی تو بگذشت
خون شد دلم از حسرت و ازیده بپالو
چون در دل من خشنه جادوی تو بگذشت
در رفتن خاک ره و بوسیدن پای
باد سحر زرقه گیسوی تو بگذشت
چون ماه نوش خلق تو انگشت نیاند
در حسرت خاک سر کوی تو شدم خاک
آن را که خم شست زابروی تو بگذشت
چشم جلال است جهان تیره و دگر
باد اخک آن باد که در کوی تو بگذشت
تا در نظرت طره هندوی تو بگذشت

بیدالین غریبانست گذر نیست
ز تو پروای هستی نیست ما را
ز حال مستندانست خبر نیست
تو را پروای ما گر هست و گر نیست

توئی مقصود من در ہر دو عالم	مرا بر دینی و حق کی نظرت
یکایک تمنی ہجران چشیدم	ز ہجران پچ شربت تمہریت
اسیر ہجر و نو میدار و صالم	شب تاریک امیدم سحریت
ہمی خواہم کہ رویت باز بینم	جز انیم در جہان کامی دگریت
دلی خالی نمی بینم ز دردت	کہ امین دل کہ خوش در جگریت
دین میدان سرازاری کسی رست	کہ اور ایم جان و خوف سرت
بخر جانان نیاید در دل ما	کہ خلوت خانہ است این رکبدریت
خج چشم تو تا غائب شد ز چشم	من شوریدہ دل احوال و خوریت
جلال خستہ را از در مکن دور	کہ اورا خود ہجر این در کچ دریت

در دن خلوت با جزمین تو پیچ کسی نیست	بیا و ہم نفسی کن کہ عسر جز نفسی نیست
نہ ہر کسی بتواند قدم بحد آتش	کہ عشق بازی پروانہ کار ہر کسی نیست
مرا ذقید تو روی خلاصیت بنا کام	بہ کام خویش پر دلبسلی کہ در تہنی نیست

کسی که هر نفسی با کسی است چو کسی نیست	لگان مبد که بجای تو پش کس پسند
گیتاه را چو بهر لب دسترسی نیست	به خاکساری اگر سه نهد غریب نباشد
نجاک پای تو کا نذر سرم جز این هوئی نیست	بهوس همی کندم سرفدای پای تو کردن
ز خوشتن قدمی زن برون که راه بسی نیست	اگر چه چشم تو دور است راه کعبه مقصود
ز صنف کم زخی گشته است کم زخی نیست	گوت به چشم در آید جلال اشک یاری

اشک روان آمد و دلمان گرفت	عشق تو ام باز گریبان گرفت
ترک رخ و زلف تو نتوان گرفت	سهل بود ترک دو عالم ولی
ز آنکه مرا بیتودل جان گرفت	جان نمی بستم نفس چون زخم
بس که سر زلفت بدندان گرفت	هر که چنین فرصتی از دست داد
خنده بسی بر من تابان گرفت	عارض او چون بدر آورده خط
مورچه ای ملک سلیمان گرفت	خال تو بر لب لب است یافت
حلقه آن زلف پریشان گرفت	دل طلب کعبه وصل تو کرد

ماوی و طرف هستان کن با
 باد صبار راه گلستان گرفت
 نی مه رخسار و شب بلف تو
 خاطر م از شمع و شبستان گرفت
 جان کلال از همه عالم برست
 وز دو جهان دهن جانان گرفت

حدیث عشق میسر کجا شود به کتابت
 که نام عشق بسوزد و قلم ز مهابت
 زهی سعادت آن کس که پای بندگی شد
 بریده از همه پیوند و خویش و اهل قرابت
 به شب رسید دگر باره روزم از غم هجران
 بسان تیغ شود موی بر تنم ز صلابت
 دهم فروغ جمال جهان فدای تو مهر روز
 جهان فدای خود را به آفتاب نیابت
 میان عاشق و معشوق شهوتیت نظرا
 که آب دیده خونین کنند غل جابت
 بر آرزو کامم زدن لب پی کرشمه ابرو
 که از سؤال گداز چه حاجت بخت نیابت
 جلال اگر چه همیشه دعای وصل تو خور
 ولی چه سود که مقدر و نیتشود به نیابت

سر معشوق بر بالین ناز است
 سر عشاق بر خاک نیاز است

عذارت حسان را بجان فروز است	جمالت بیدلان را دلنواز است
عنت افادگان را دست گیر است	لبت بیچاره را چاره ساز است
کمر بر موی می بندی چه ستر است	سخن در پرده می گوئی چه راز است
قدت سرو و درخت گلزار حسن است	لبت شه و درخت شمع طراز است
تور آچشی که پر سحر و فسون است	مرا جانی که پر سوز و گداز است
جلال افاده بازوی عشق است	کبوتر صید چنگ شایه باز است

دلم متاب که بجران سینه تاب است	چو دورم از رخ خوبت بپیم غدا بستان
بدان دو حلقه که حلق دلم همی تابانی	چو جان ز حلق برآمد متاب بستان
نمیدیدم دلم تا به کی ز خون جگر	بیاورید کبابی مرا شراب بستان
سهنوز با غم و بخت بدم قرین گر چه	مرا ز دوری رویت زخورد و خوب بستان
شب وصال تو گویم متاب از گردون	به ما متاب چه حاجت که آفتاب بستان
عنت به قصد خرابی دل نکرد رست	چو کرد خانه معسور دل خراب بستان

محیط و قلم سوز جلال کم ننگند نه اتشی است که لوراد و نظره آب است

راز غم دوستان به کس نتوان گفت هر چه بیند باز پس نتوان گفت
 و لوله شوق مرا هموس نتوان خواند غلغلۀ عشق مرا هموس نتوان گفت
 در دل با عقل و عشق راست نیاید صعوه و سیمخ هم نفس نتوان گفت
 صیت جهان تا و را چه چشم در آید برب در یا حدیث خس نتوان گفت
 رد به سار پرده تو عقل نیارد منزل سیمخ با کس نتوان گفت
 گره مرا غم بی است و هم نفسی نیست راز غمت پیش هم نفس نتوان گفت
 هیچ کسایم و ستر هیچ کسی را با تو گفتیم به هیچکس نتوان گفت
 قصه دل خواستم که با تو بگویم دیده و دل پیش تست پس نتوان گفت
 وصل نیایی جلال از آنکه گذارا در حرم شاه دست بر نتوان گفت

رفت عمر و غم عشق ز دل ریش نرفت هیچ کاری به مراد دلم از پیش نرفت

آمد وزنده شدم رفت و برآمد نفسم	نفسی بیش نیامد نفسی بیش رفت
گر بایلم من دلسوخته عیدم کنید	رفت در مانم و در دم ز دل ریش رفت
سالم ساخا طرد ویش تمنای داشت	عمر بگذشت و امید از دل دیدش رفت
از وفا بود که ترکش نگرفتم ورنی	چشم بر من از آن شیخ بجایش رفت
گر شدم بی جنبه از عشق مدازید	باده عشق که نوشید که از خویش رفت
نوک شرکان تو در چشم من آمدوری	خوچکانست که در چشم من آن پیش رفت
خیر ازین در سلامت بر خود گیر جدل	سر نهاد آنکه ازین در به سر خویش رفت

ساقیا حاصل مست کن ارجامی هست	پخته پیش آرد که در مجلس ناخامی هست
هر کسی را ز سرمدستی منخانه عشق	ما و می خوردن ازین میکره تا جامی هست
کعبه زنده دلان است خرابات مخان	هم ازین کوی طلب کن اگرت گامی هست
آن چنان دانه و آشفته آن زلف در خم	که نیم آله اگر بکسی دگر شامی هست
خال مشکین تو ام کرد اسیر سر زلف	هر کجا دانه ای افکنده بود و دمی هست

نه من سوخت سودای تو میوزم و بس
هر کسی را که دلی هست دل آرا می هست
زاهد صومعه و زند خرابات مغان
هر یکی را بد و نیکی و سرانجامی هست
نخند آرزوی حور و تمنای بهشت
هر که در مجلس ام چون توکل اندامی هست
به سخن نام تو شد زنده جاوید جلال
تا نشانی ز جهان هست تو انامی هست

پایم مبد که سرم زیر دست است
بگشای پای من چو سرم پای نیست
هر پنج باید ار که ازشت سر بلند
شکن بدست خویش که آن هم شکست
هر کس که کرد سر زشم چون تو باید
بوسید پای من که بلی حق بدست است
یک بار پای بوس تو دستم نمید
این دولت از برای سر زلف پست است
سرمای مال گشته دل دست گیر جان
موقوف نوک ناوک چشمان مست است
گو سر بروز دست من از پای گو در آتی
دل آنگاه دار که جای نشست
بچون نشان پای بگل دست بر سرم
از سرم ناوکی که گشادش زشت است
سجد دست صبر و فرو بست پای عقل
آن هر کشتی که در سر زلف چوشت است

از وصل دوست بشو کین بوس صلا

بر تر ز مایه سه سودا پرست

می گزنی لب را که طعم لعل خدانت خوش

گویا آن شکر شیرین به ندانت خوش

موی را شانه من برگردم چه چین مکن

همچنان آشفته آن زلف پریشان خوش

ز لب گوهر فشانیت چشم را بکین

چشم گریان مرا با لعل خدانت خوش

بس درین درگاه نالیدم و نامدر

گویا باناله های درد مندانت خوش

جگر پید می کنی و عشوه پنهان میدی

راستی سر تا قدم پیدا و پنهان خوش

گیسویت سر می نهد بر پای کان شوریده را

در پناه سایه سر و خدانت خوش

از برای قید دل زنجیر مشکنت نکوت

وز برای حبس جان چاه ز خدانت خوش

پرگشتی ای جلال اندک و غفب ترک گو

هجو طفلان روز و شب با لوی چو گانت خوش

از دوست بد تمن نتوان کرد شکایت

کز یار جفا به که ز اختیار حمایت

گر مدعی از جور تو فریاد بر آورد

شکرات که ما از تو نکردم شکایت

بی جرم بسی جور و عتاب از تو کشیدم	وقت است که بر ما فکری چشم بخاست
مارا به از این دارا زانو که تواند داشت	بیمار به تیمار و رعیت به رعایت
طفل ره شتم تو مره بنده خود خوان	تا سیر طریقت شوم و شاه ولایت
پروانه جان سوزم و تو شمع دل افروز	روزی بکن سوز دلم در تو سیر است
دانم که ندانی که ز شوق رخ خوبت	غم بردل من تا به چه حد است چه غایت
ای راه رو عشق چنین گرم چه رانی	آبسته که این بادیه را نیست نیت
رازی که جلال از همه خلق نهان داشت	زنگ رخ و سیل مژه اش کرد حجاب

شب روی خونی که از چشمم بدو افتاده است	کردش جادو کار خود که مردوم زاده است
گرچه پروردم به خون دل من اورا در رحم	آن جگر گوشه به خون هر دم گواهی داده است
می خوردمم سپسوسا غر خونم ای بهمان	همدم صافی درون در دور جام باده است
سر نهادم تا سر زلف تو اوردم بدست	در زمانه یک سر مو را یگان نهاده است
صبحدم برخاست شور از مجلس روحانیان	باد از زلفش عجب گر حلقه ای گشاده است

پیش عیاران پرتند و چشم مست تو
 خواب مستی می کند ترکی مجبداست
 شد تنم موی وز آن موج خجالی هم نه
 تا مرا موی میانست در خیال افتاده است
 ناله و آنم رباب است و تراب دل کجاست
 راستی اسباب عیشم سر برآمده است
 از ثبات بندگیست یافت آزادی جلال
 سر و چون ثابت قدم شد نام او ازاده است

هر آن نفس که نه بادوست می زنی بادا
 خاک دلی که بیدارد دوستان شاداست
 مگر تو جوهری بدین لطافت و حسن
 که این جمال نه در حد او میسر است
 من آن نیم که به عیسی زیار برگردم
 که ترک صحبت شیرین نه کار فرماد است
 کسی که عیب هوایی کند که در سر است
 مگر هوای کسی در سرش میقدار است
 زیند خلق زیادت همی شود سوزم
 که نزد آتش ما پند دوستان بادا
 توست عهدی آن یار بی وفا بگر
 که جان ز ما سند و دل بدگیری دادا
 اگر تو تیغ زنی جان خود سپر سازم
 که جور دوست چو بر دوستان رود دادا
 کسی که دل به توبت از جفای دهر برت
 که هر که بنزدت اردو عالم آزادا

جلال وقت غنیمت ثار و صحبت یا
بنای عمر بین تاجه نست بُنیادت

آن مرو گل اندام که در زیر قبارفت	باماش عتابت ندانم چه خطارففت
آه از من بیدل که دل سوخته من	عمریت که گم گشت ندانم به بجارففت
بر باد شد آن جان به بوی که مرا بود	از باد بهو آ آمد و بر خاک قبارفت
آورد سلامی و ز ما برد پیامی	شامی که شال آمد و صبحی که صبارفت
ای شمع بیا تا من و تو زار بگیریم	کز آتش دوشینه چهار بر سر مارفت
هر تیکه که در جبهه ما بود فکندیم	لیکن چه توان کرد که محسوس خطارففت
دل در شکن جلفه زلف تو وطن خست	بیچاره ندانست که در دلم طبارفت
از جور قیسان ز درت دور نمودم	تا خلق نگویند که از دست بجارففت
تنهانه جلال از غم سودای تو سرباخت	بس سر که ز سودای تو بر باد بهوارفت

جان من روی ز خاک کوی جانان بر نتافت
کوی جانان از لطافت رحمت جان بر نتافت

شعله ای ز دشت رویش هر دو عالم شود
 گفتمش جانست آن لب شد چون خون از ناری
 تیر باران بلا بود و دل اندر راه او
 خود چه گونه بر تو انداخت روی از عالمی
 پای او بریده ما لیدم شد از فرغانه به پنج
 هر که در این پرده محرم شد ز خود بیگانه شد
 قالب خاکی من شد غرق در دریای شک
 شعله دل سرب بر آورد از قریبان جلالت
 ذره بی تاب تاب مهر تابان بر نتافت
 این سخن لعل لب جان بخش جانان بر نتافت
 پشت بر جان کرد و روی از تیر باران بر نتافت
 گردنی گزناز کی بار گریبان بر نتافت
 برک گل سستری خار مغیلان بر نتافت
 هر که با این درد الفت یافت در مان بر نتافت
 که تنور سینه ام زین میش طوفان بر نتافت
 زانکه آتش بیش از این دزدیر دمان بر نتافت

یا قوت شکر بار تو را لذت قند است
 ز نهار از آن خمره غار که دیم
 ما از هوس قد تو بر خاک نشینیم
 چون مغنیم شده پال سواران
 یک بوسه از آن لعل شکر بار به چند است
 با تیر و کمان باشد و با کیش و کمند است
 سیاه گیارا هوس سرو بلند است
 دین را خبری نیست که بر پشت سمنند است

ای خواجه برو پندیده بی خبران را
 کانِ اخباری نیست که گوش می پنداست
 حال دل دیوانه ما چند نرسی
 در سده صلقه زلف تو به بند است
 آن چهره یار است فروزنده چو آتش
 دین حال جلال است کج سوزان چو پست

بس که جانم ز منتی رخ یار بوخت
 دل هر سوخت بر زاری من زار بوخت
 من آتش نفس اندر طلبش آه زنا
 بر کج گام خفا دم در دیوار بوخت
 یک نفس حسن رخس پرده بر انداخت زردی
 عالمی را دل و جان از ترف انوار بوخت
 با طیب من دل خسته بگوید آخر
 که ز تاب تب عجب ان تو بیمار بوخت
 دیشب از ترانما سخن خبری یافت دم
 بزد آبی و سه پرده اسرار بوخت
 شیخ چون حالت زندان نربابت یه
 خسته تقوی خود بر در خمار بوخت
 گرچه پروانه به جبهه بال نسوزد در عشق
 شمع را این که سرپای بیک بار بوخت
 آتش شوق که اندر دل مشتاقان زد
 آتشی بود کزین دیده عین بار بوخت
 هر چه جبهه دوست به بازار دل مابذشت
 غیبه او بود هم از گرمی بازار بوخت

چاره کار نمیکردید به ناچار بوخت

گم کرده ز بی خوشمتنی راه سلامت

نه روی سفر کردن و نه روی اقامت

دست من و دلمان تو مار و رقا^{مت}

ز آن روشم اما جلدی تر ملت

بسیار بخاند مهر انگشت بدست

برگوشه چشمش بعد از غراز و کرامت

آن را که خمیده است چو ابروی تو قاسمیت

است که بر دوازدهم از بدست

سكان مساوات بنالذمیت

خفّی است که بر خوبی رخسار تو دال است

آن لطف میاست را بنهای به مردم
تا خلق بداند که ما را چه خیال است
زان دوست ملالت کن ای دوست
از هر دو جهان بی رخ خوب تو ملال است
وقت نظر محبت است که ما را
نه طاقت بجران و نه امید وصال است
ای ناصح ازین بیش ملاست کم زانک
در پرده نقییر کسی را چه مجال است
آن را که کشیده است قصایل شتوت
در دیده او کحل سعادت محال است
ای فی به نو اسار زده آن ناله دلوز
که خنک غمان شخص من از ناله چو ناله است
ای پرده عشاق بدر پرده عشاق
بی ذوق چه دانند که دین پرده چه است
روز وصل تو یک روز بدمان رسد آخر
دردی که ز بجران تو بجران جلال است

عمریت که برنت نظرانت نظری نیست
وز حال دل خیمه انت خبری نیست
یا در تو اثر می نگیرد آه جگر سوز
یا ناله دلخوستان را اثری نیست
نویس که مگردان ز در خویش کسی را
کا نذر دو جهانش بجران هیچ دری نیست
اندر سر شوریده سودا رزده ما
از عشق تو شوریت که در هیچ سر می نیست

در عشق تو جانم سپریک بلا هست	در جاده احسان چو من جان سپری
فکر و جبهان در دل مارا ندارد	عشق تو خسته و دانه دجای دلبری
در آرزوی صبح وصال تو بشد عمر	از ترشب بهر آن تو را خود سحری
هیست که من وصل تو یاکم که صبا	پس ایمن کوی تو مجال گذری
چشم تر من بین لب خشک و بجای	کامد تر و شکم خیر این خشک و تری
تنها نه جلالت نگرانت نظر کن	کز هیچ طرف نیست که صاحبی

کجا گویم وصلش آرام بدست	که جز با چسبیری ندارم بدست
سر زلف او تا نگیرد دست	کی آید دل بی قهر آرام بدست
گمش می خاشام سه خود بیای	گمش جان خود می پیام بدست
بدادم دل از دست چون دیدمش	چه چاره نبود احتیاج بدست
ز تیغ نگارین اگر سه کشم	سزد گویم بندی نگار بدست
سر آمد دین آردو روز عمر	که افتد بشی زلف یا دم بدست

الاساقی این جامِ خشم تا به کی
 بدو آن می خوشگوارم بد
 بنه بکفم باره بریاد آن
 که یادست از او یادگارم بد
 بیازم سه خوش را چون جلال
 مگر دامن و صلتش آرام بد

جلوه حُسن تو را محرم به جُبر آینه نیست
 ترمودای خیالت محرم هر سینه نیست
 حُسن خود خواهی که بینی در دل ما کن نظر
 اندرون پاکب زان کمتر از آینه نیست
 لغت ای امروز خواهیم کرد کار تو تمام
 لطف تو در باب مای دوست امروز نیست
 مهر میوزد جلال آخر تو نیز ای کینه جوی
 مهربانی کن سزای مهربانان کینه نیست

چو گل بگشت دلب را در ملاحت
 زبان بگشت دلیل در فصاحت
 گلستان تازه گشت و عنجه بگشت
 و ماخ الروض و الاطیاب رحمت
 سمن هشیار و زگر گشت خفته مخمور
 صبا بیدار و گل در استراحت
 به قانونی دگرش دباغ و بستان
 صبا تا کرد عالم را رحمت

کے خندان بادہ چون گل صباست	گلزاریں قدم در گلستان نہ
کہ من باری ندیدم بیچ رات	عنیمت دان و کام از عمر برگیر
تعالیٰ آمد ز ہی حسن و ملاحت	از آن رخسار و لب حیران بنامد
کہ بادش روہ نمی آرد بہ رات	کجا رہ در شبستان تو آمد
کہ بی خواب کی باشد جد صحت	جلال از خون ہی باد و عجب نیست

کہ اورا چون تو آرام دلی بہت	کسی را در دو عالم حاصلی بہت
بدین پاکیزگی آب و گل بہت	عجب دارم کہ در طرف عالم
ز کوی دوست خوشتر منزلی بہت	نہ دارم کہ در فسد دوس اعلیٰ
بگو تا حل کنم گر مشکل بہت	رموز عشق چون من کس نہ بہت
چو مقتولی بیسنی قاتلی بہت	چو خونی می چکد بی ضربی بہت
ز بہر جانب کہ بینی نیلی بہت	نہ من تنها توقع دارم انعام
ز دوران حیاتش حاصل بہت	کسی را کاتصالی بہت باد بہت

مکن یکم که هر جائیت یارت
که او شمع است در هر مخیلت
جلال آن بحر کافای تو دروی
نه دریا نیت کان اساعلی

از تو تا مقصود چندان مفری در پیشیت
یک قدم بر هر دو عالم نه که گامی شست
معنی درویش از خواهی کمال نیستی است
هر که را بستی خود با قیست او درویشیت
تا تو ناگامی نیستی کی توانی کام یافت
زانکه مرهم در حقیقت خبر برای پیشیت
بندگی کن عشق را و ز کفر و دین انداز باش
کز جلال آسوده شد هر کس که او را کیشیت
صحت راه بیابان طلب از ما شنو
تو کجا دانی که این منزل تو را در پیشیت
از فغان چنگ و نوشا نوشستان گوش ما
گر جلال از جودی در پرده میگوید سخن
آنچنان پر شد که جای پند نیک اندیشیت
از کرم معذور داریده شش که او با خویشیت

دل از هوای تو دشوار بر تو انم داشت
چه گونه خاطر از این کار بر تو انم داشت
نه آنچنان ز شراب شبانه مسمم
که راه خانه خمت را بر تو انم داشت

بدین صفت که مرادیده بر تو حیران است
 قدم زپیش تو دشوار بر تو انم داشت
 مرا تنی است چو کاهی و بارغم چون کوه
 گمان مبد که من این بار بر تو انم داشت
 سرشک من نه چنان است کاستن یکدم
 زپیش دیده خون بار بر تو انم داشت
 زجان من متقی تا به جاست می گو شتم
 مگر ز راه خود این خار بر تو انم داشت
 ازین هوس که مراد سرست فتن میرد
 که من سه روز قدم یار بر تو انم داشت
 به ترک دین بکنم چون جلال اگر روزی
 ز چین زلف تو ز نار بر تو انم داشت

هر شب از هجر تو تا روز نمی یارم خفت
 با کسی واقعه خویش نمی یارم گفتم
 زیر پهلوی هر آن کس که پراز خار بود
 همه شب بچشکی نیت که نتواند
 هر که از بار مژه طره آبی دارد
 این چنین گوهر پاکیزه به الماس که
 خون دل دیده چو بر چسبده چکاند گویم
 بختم از زنگرس پر خوب تو شد اند خواب
 بخت
 خاک کوی تو دروغ است که بر باد رود
 بازم از این دل دیوانه گلی نو بکشت
 تا از آن شیفتگی زلف سیاهت
 جُز به مرگان نتوان خاک هر لوی تو
 زلفت

مهر خست تو در دل توان داشت نگا
 رز گل تره نشاید رخ خورشید نهفت
 ای عزیزان من اگر صبر ندارم از دست
 صبر از جان نتوان کردم دارید شکفت
 تا جلال از تو جدا گشت بجان مالان است
 آه از این میل میل که شود طاق از جنت

ای از می عشق تو دلم مست
 در پای غمت قاده ام پست
 بر سنگ غم تو جام صبرم
 از دست در او قفا و شکست
 من و الد و چشم تو برابر
 هشیار به باده می شود
 با عشق خنده سینه می کرد
 بر پای فکندش از سر دست
 جانا چو بدست عادت او
 دل می گسزد دوست پیوست
 آن را که ارادتی است در نه
 کان قطره به بحر عشق پیوست
 رز دل مطلب و فاجع لالا
 آن کاو سر درد دوست دارد
 ز درد سر زمانه دارست

این چشمی است که در مجلسستان برپا	وین چه شوریت که از باد پرستان برستا
این چه نور است که اندیشه در او نیست	آن چه روی است که آینه الطاف خداست
دی به سودای تو در باغ نظر میکردم	راستی سرو به بالای تو میماند
من و پروانه اگر چند در آتش سویم	کار پروانه که از شمع جدا نیست
گرچه ز زلف تو ام شام بلاروی نمود	هم ز حش اشرب صبح سعادت پیدا
کی بدست من درویش قد خال گفت	چون که یک ذره از آن ملک و دنیا نیست
برود جان جلال از تن و عشقت نرود	تا زده آن گلبن عشقی که چنین پابرجاست

گهی با ما خوش و گه سرگران است	نمیدانم که هر دم بر چه سان است
نباشد چشم غیر ز قطره آب	مرا زین قطره دریای روان است
چو رشک آید مرا از خال منبوش	که او در باغ رویش باغبان است
بیاد گوهر افشانی لعش	همیشه چشم من گوهرشان است
خه امان قامت در گش نماند	سی س روی که باش از غوان است

دوسرے گزریک بالین کی آہ
 کہ آن بر بالش این بر آستان است
 دہنت گرنہ کام خاطر مات
 چہر دایم رخشم ماہنان است
 جلال از دست دل شد غرق آتش
 اگر چہ جسہ چشمش بی کران است
 مگر تو ز سہ پیمان بگشتی
 و گرنہ عاشق مسکین ہان است

دست ما کی رسد بالایت
 خیر تا ہر نسیم بر پائیت
 بعد از این تا کہ زندگی باشد
 سر ما و آستان سو پائیت
 چون نیاسیم کام دل از تو
 جان بیا زیم در تمنائیت
 وہ کہ روزم چہ تیرہ میک دارد
 غنبرین زلف یا سمن یائیت
 در ہمہ باغ و بوستان گشتم
 نیست سروی بہ قد و بالایت
 وہ کہ خورشید بخل کردہ است
 نور رخسار عالم آرا پائیت
 ای بسا دل کہ دادہ است یاب
 آن سر زلف باد چیمائیت
 غمخوار است تیر منزند بر چشم
 دیدہ مستغرق تماشا پائیت

وی بسا جان که آمده است به لب
در هوای لب شکر خایت
شب روزم اسیر غم دارد
زلف رخا و روی زیبایت
مردمی کن بیا به نزد جلال
تا کند در دو چشم خود جای

رزخنت از غول نموداری است
وزر خم زعفران نموداری است
نقش سودا که هست بر جام
لب و خط از آن نموداری است
از ستاره که ریخت مرگایم
بر زمین آسمان نموداری است
روی خوب تو با طراوت حسن
از ریاض جان نموداری است
راش و دودش و دوزخ
سینه عاشقان نموداری است
ز رنگس ناتوان جادویت
سر زلفت زد و دودل نقشی است
از خرب جهان نموداری است
لب لعلت ز جان نموداری است
دیدم از توییای بینایی
خاک آن استان نموداری است
خلق مجروح چشم و ابرویت
که ز تیر و کمان نموداری است

صلقه زلف و تیسہ ٹرکانت رز کمند و سنان نموداری است
لالہ زلر سرشک روی جلال از بھار و خزان نموداری است

یار بآن ماہ است یار خار دُست یار بآن سرو است یا بالای دُست
وہ کہ باد صُبح جانم تازہ کرد ای نیم صُبح گاہی این چه بوست
بعد از این جان من و سودای او گر بر آید از تن از غمش نکوت
فی خطائی دور را ندین طبع فی گنا ہی خشم گیر دین چه نوت
ای عُنز ان العیاش از جور یا وی میسلمانان فغان از دست دوت
این دل مجروح سرگردان من در خم چو گان او مانند گوست
عکس رنگ روی دلچشم من راست ہسچون لالہ بر طرف جوت
عُشجہ حُسن ہنوز آبتن است صبر کن تا گل برون آید ز پوت
دوست ترک دوستان کرد و فرست خاطر ما ہچنان در جبت جوت
رحمتی خونم از پشیمانی چه سود فکر آن دم کن کہ آب اندر سوت

جز حدیث عشق در گوش جلال
در نمی گیرد چه جای پسند گوشت

دل که از من گشت ناپیدا کجاست
یار بآن شوریده مشید کجاست
مدتی شد تا ندیدم روی دوست
من چنین تنها و اوتها کجاست
بی خُش تا یک باشد چشم من
دست بر هر جانم کجا کجاست
ای فلک در جُبان رخسار ما
پایه خورشید بنگر تا کجاست
میتی ای سهر و همالای دوست
سر بیالکن که آن بالا کجاست
عالمی در ظلمت غم سوختند
پر توی ز آن عارض زیبا کجاست
تا بر آیند عالمی از جان و دل
عشوہ ای زان نرگس شلا کجاست
تا به تن جان جهان باز آورد
نکته ای زان زلف غنبر کجاست
تا شود آب از جالت چون شراب
نکته ای زان لعل شکر کجاست
ره نمی داند بسوی وی جلال
آخر آن در دانه دریا کجاست

چون تو شکر در همه بازار نیست	چون تو گلی در همه گلزار نیست
قصه ما در خور طومار نیست	نامه به پایان شد و باقی سخن
وای بر آن کس که گرفتار نیست	هر که گرفتار تو شد جان نبرد
منهال با جزد خمی نیست	شیخ به مسجد شد و همان بیدر
رایت منصور به از دار نیست	شکر سلطان صفی حق را
مژده بگویند که بسیار نیست	یار به جانی اگر آید بدست
و ده که من سوخته را یار نیست	هر که به عالم پی یاری گرفت
کس بخیر ز بخت تو بیدار نیست	شب که کنم ناله ز درد و فراق
رفت و چون هیچ سبک بار نیست	جان و تن و کبر و دل و عقل و پیش
کیست که از جانت خریدار نیست	نیست خیمه یار تو تنها جلالت

باشد که نام من برود بر زبان دوست	بگذار تا بمیرم بر آستان دوست
آه از دل سیه تگرما مهربان دوست	بر حال عاشقان کند هیچ حتمی

خاک گفش به ملک دو عالم اگر داند	هر چند سود ماست نخواهم زیان دوست
جان من میگذرد که حالی نشانه کرد	هر تیر ناوکی که بخت انجان دوست
اجزای هستی ام همگی آن دوست شد	یک یک یمن که هست به معرفان دوست
گردل برده شتره مشکین او چه پاک	صد جان فدای طره غبغبان دوست
بی دوست گیر شتره ام از جان خوشتن	و بر باد رفت نمی کند آری به جان دوست
آن طالع از کجا که بوسم رکاب یا	و آن دولت از کجا که بگیرم عنان دوست
هر کس به کام متکلف خلوتی شد	مسکین بلال متکلف آسان دوست

برادران و عزیزان گار من نیست	بست من بر سیمین عذار من نیست
کسی که ناله زیرم شنید و گریه را	نکرد جسم بر احوال زار من نیست
به نوبهت ارمن دعوتم به لاله گل	از آن جهت که گل و نوبهار من نیست
بهل که در طلبش روزگار بگذارم	که از جهان شرف روزگار من نیست
مرا سرایت که در پای چرخ خواهم باخت	اگر به پرشم آید نشا من این است

که رسم توبه ناستوار من نیست	مرا تو توبه مده ز آن که بشکستم در حال
که خوی مرد کماتشک بار من نیست	مرا پرس که تا چند خون دل باری
که خود ز هر دو جهان اختیار من نیست	مرا ملوک به باد اختیار خویش مده
که موجب خلل کار و بار من نیست	چو کار من به خلل شد علامت مکنید
بر آستانه تو اعتبار من نیست	چو خاک برد تو خوار مانده است جلالت

لیکن از بولش شدم مدبوش و مست	من سر زلفش یندم ز دست
هست داغی بر دلم ز میان که هست	رفت زلف او ز دستم این زمان
در همه بستان نمی آید بدست	تا که تو بر خاستی سروی چو تو
هیچ دل از بند زلف تو نرست	هیچ سرب طوق عشق تو نرست
شیخ دودی نوش فراهمی پرست	ای بدور زنگس محسوس تو
بس که سه ها کرده ای در خاک پرست	زان سه گیسو که در خاکش کشتی
بر رسول دوست نتوانم بست	دیده از تیرت نمی بندم که در

من شنیدم صف تیر اندازیت و آن سخنها یک یک در دل نشست
با جلال آن عهد کان شب کرده ای همچو زلف دلگشت در هم شکست

سوخته ای بر درت شب به شب می تگرست ای مه نامهربان هیچ نگفتی که گیت
شمع صفت تا مرا سوز تو در سینه است مرد غم افردن است خست خست ز گیت
پرده فی بکرم دم حال دگرگون کند هر که درین پرده نیست حال چه داند که چیت
حاصلم اندنگی نیست بخر گریه هیچ وه که بر این زندگی زار بیدگر است
باد بیوی تو ام زنده کند هر نفس خود که کند باور این گامی از بازو است

درین آیم کس خسوار ما نیست بجز غم کوز ما یک دم جدا نیست
سری دارم فدای وصل لیکن مرا باد سبزه و چو پایت
دلا در آتش دوری همی سان که جانان را سپهر پیوند نیست
میان عاشقان بگانه بادا هر آن عاشق که با درد آشنا نیست

خوش است از درد و غم آزاد بودن	دلی در مذہب عاشق رویا ^{منت}
مشو مغرور حسن ای صاحب حسن	که دور جن را چندان بقای ^{منت}
تو عمری نیست در عادت وفا ^{نی}	که عمر سر را چندان وفا ^{منت}
بترکسان رویت خال بندو	عجب دارم اگر اصلش خطای ^{منت}
بقصد ای جان بیاباده نشوم	که عمر رفته را دیگر قضا ^{منت}
بدبوسی زان دہان عمری نوم بخش	که بنیاد بقا جز بر فنا ^{منت}
جلال از عفت ار روزی نما	سیاری بر زبان کوہست یا ^{منت}

عاشق سوخت دل زنده بجانی دگر است	ز جہانش چه خبر کا و بجہانی دگر است
بس که از خون دلم لاله خونین بگفت	ہر کجای نگرم لاله ستانی دگر است
ای طیب از سر بیار قدم باز گیر	چارہ ای ساز کہ بمی از زمانی دگر است
حافیت خواستی از من چو دل من آن نیز	بسر کوی تویی نام و نشانی دگر است
حاصل از دوست بجز درد ندانم چه کنم	در دل خلق یقینم کہ گمانی دگر است

نکته موی میان تو عجب باریک است هر سر موی بر آن نکته بیانی دگر است
آفتاب لُچه ز اعیان جهانست و لیک برخ خب تو او هم نگرانی دگر است
شد به بوسی ز لبست زنده جاوید حلال که لطافت لب شیرین تو جانی دگر است

آن چه شمع است که از چهره برافروخته است که چو پروانه دل سوختگان سوخته است
دین دوست که تنگی زوی آموخت دلم در فانی مگر از چشم من آموخته است
آتش از دل او در دل من می افتد که دلش آهمن و سنگ است و دلم سوخته است
دلبر اطره دزد تو چه پردل دزدی است کان همه دل به یکی شب به هم انداخته است
دل سیه پوش شد از زلف تو چون جان بنما جامه ماتم جان است که برداخته است
من ز دیوانگی باد صبا در محبم که به هر جا که بشد بوی تو بفرود خسته است
گو پیام اثری نیست ز بهستی حلال ورنه این آتش سوزان ز چه افروخته است

یعلم الله که مرا از تو شکست بیانیست طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست

دین و دنیا چه بود وصل تو خواهم که مرا
 ناکت نظر خلق بگیرم رذری
 خلق گویند که زیبا تر ازین یاری گیر
 عاشقان را که سرکوی علامت جایی است
 نه من سوخته سودای قومی و رزم و بس
 داشتم یک دل بردی دگر تپیت مرا
 خنم از دیده بیا بود کنون در تن من
 سخن عشق چه گویی برنا اهل جلال
 هیچ کامی دگر ازین و دنیا بی نیست
 تشنه آب روان جای شکبایی نیست
 در جهان گشتم و مثل تو بریایی نیست
 غم بیماری و اندیشه رسوایی نیست
 هیچ سر نیست که در عشق تو سودایی نیست
 هر زمانم دلی از نو که تو بر بایی نیست
 نقد خون که بدن است بیالایی نیست
 چه کنی سرمه در آن چشم که میانی نیست

نگویم در تو عیبی ای پسر است
 نه در هجر تو ام خواب و قرار است
 از آن ناوک که ز چشم تو بر من
 دمی غایب نبی از پیش چشمم
 ولی بس بیوفایی این قدر است
 نه در عشق تو از خویشم خبر است
 هنوزم زخم پیکان در جگر است
 دگر دوری خیالت در نظر است

سبک باشد سر خالی ز سودا	من سودای جانان تا که هست
نپردازم که در گهزار فسد دوس	رزخسارت گلی پاکیزه تر است
تعالی آمد قبا پوشی که اورا	کمر بر موی و مویش تا که هست
تمّای دلم کردی و دادم	بفر ما گر تمنّای دگر هست
جلال ارچه شب چرخ دراز است	شو غمین که میتد سحر است

چو سلطان فلک را بار شکست	مه من ماه را با زار شکست
ز شاد روان چو گل بیرون نمید	ز حسرت در دل گل خار شکست
شب تاریک شد چون روز روشن	چو سنبل بر رخ گلزار شکست
به لب یاقوت را خون در دل افکند	به رخ خورشید را مقدار شکست
کمر در بست و سرو از پا در افتاد	که بختاد و مه با زار شکست
به خون اشک زندان خدایات	خمار ز گس خون خوار شکست
همه ناموس عیاران شب رو	به چین طره طهر در شکست

فردوان توبه پر سیزگار
از آن جادوگر بمبار بگشت
جلال از توبه کردن کرد توبه
که توبه کرد و دیگر بار بگشت

معاشران که میمان کوی خمت
چو بگری زدو عالم فر اخی دارند
غلام همت آن عاشقان آزاد
که ملک هر دو جهان در نظر نمی آید
حریف خلوت دردی نشان ندارد
کسی که خلوتیانش به جان خسیداند
در آن حریم که خلوت سزای سلطنت
گدای بی سرو پا را یقین که نگذارد
شب دراز تو در خواب ناز و مشتاقان
بر آستان دردت تا بروز بیدارند
ز کوی خود من آزرده راه جور مرا
که شرط نیست که آزرده را ببارانند
چهار سوی جهان موج خون دل بگرفت
ز بس که مردم چشم سر شک میبارند
تو گرچه آتش جانی و برق دل سوزی
بیا که سخت گمانت بجان طلبکارند
چو جان سپردنی است ای جلال آخر کار
همان به است که در پای دوست بپارند

عاشقان اول قدم بر هر دو عالم میزنند
 جگرعه نشان بلاراشادمانی درسم آ
 تا بر آید از گدایی نام ما بر کوی دوست
 رزخیالات رخ شکنجی یابد دلم
 خاکیان یعنی که خاک آلودگان کوی عشق
 عقل کل با عشق میگوید که بر من رحم کن
 شیخ در محراب ما را سجده ابروی دوست
 خیل فرکانم دو صف آریسته بر روی آ
 دل چو جان میرفت بر خود جامه تن چاک کرد
 قدسیان هر شب ز سیلاب میترسیدند
 ساکنان آستان عشق مانند جلال

بعد از آن در کوی عشق از عاشقی دم میزنند
 شادمان آن دل که در وی سکه غم میزنند
 کوس سلطان مادر بر دو عالم میزنند
 حوریان قدس آبی بر جسم میزنند
 چارباش بنحکم ایوان عظم میزنند
 زدنندگان پنجه با افتادگان کم میزنند
 هر گروهی پشت و پیش قبله خم میزنند
 ریزش خون میشود هر گد که بر هم میزنند
 جامه را چاک اندر روز ماتم میزنند
 طیلان خویش در آب ز فرم میزنند
 از فراغت پشت پا بر ملکوت جم میزنند

هیبت که نامم به زبان تو بر آید

یا سپیچو توی را چو منی در نظر آید

گر روز اجل برسد بالین من آتی
 گر کام تو این است که بجام به لب آتی
 مدبوش شود عاشق اگر خشم تو بید
 از ساغر سودای تو بر سر که شست
 بر تیر که برخسته زدی کارگرافاد
 همچون قد و خد تو پندار که در باغ
 آنکو چو جلالت گدای سرکویت

من زنده شوم باز چو جسمم بر آتی
 مقصود من آن است که کام تو بر آتی
 مستی که به میخانه رود بی خبر آتی
 ز آن سان رود از دست که از پای در آتی
 همراه که مجروح زند کارگر آتی
 یک سر و کشت قامت یک گل بر آتی
 شاهی جهان در نظرش مختصر آتی

حمد ما شکن و بر باد ده خاکی چند
 ما چو غنچه همه دل تنگ و تو چون باد صبا
 که گشتی از سخن تلخ و بدم زنده کنی
 از وجود من و از عشق جز این بیش نمان
 شهوارا بگذر بر صف ما صید کنان

آتش در زده انکار به خاشاکی چند
 شادمان میگدای بر سر غمناکی چند
 در هم آمیخته ای زهری و تریاکی چند
 آتش چند در آمیخته با خاکی چند
 تاسری چند بنیدیم به قهر اکی چند

ای صبا بوی از آن غنچه خندان بر آرد	تا به پیر این جان در فلسم چاکنی چسند
چه غم از طعن حواری که مکرر نکند	نظر پاک مرا طعنه ناپاکی چسند
بس کن ای خواجه که ماباک ندارم از جان	چند گونی سخن جان بر لبی باکی چسند
عشق و تنهایی و غم چند بود صبر حلال	چه بود زور زبونی بر چالاکي چسند

چون مرا بر رخ خوبت نظر افتاد	آتش عشق تو ام در جگر افتاد
پای چون در ره عشق تو نهادم	در سر من همسرت که مرا افتاد
جان زمین خواسته ای بر تو فدا کنم	چون تو چشم برین محضر افتاد
بر رسم دیده بر آن قطره که بارید	گو به می بود که بروی ز رافتاد
پیش از این رسم تو دل جوی ما بود	خود چه افتاد که این رسم بر افتاد
در چمن سیم و چوبالای تو ریاد	شد مرا سیمه و از پای در افتاد
چون گهر رسته دندان تو دیدم	گو مرا شک خودم از نظر افتاد
آمد از طالع خود نیک غریبم	که تو را نزد غریبان گذر افتاد

چون جلال از ازل آمد بجهانست

لا جسم تا به ابدی خبر افتاد

بوی ز سر زلف به عالم نفرستاد

کا ندر پی او فاخته غم نفرستاد

تا طره اور و ز جهان را به شب آورد

مساب رخس بود به عالم نفرستاد

فریاد من از دست طیب است که داشت

احوال دل ریشم و مرهم نفرستاد

گفتم که قدم رنجبه کند بر سر میا

مردیم و کسی نیند به ماتم نفرستاد

بر دست صبا بوی از آن زلف دلاویز

می گفتم که بفرستم و آن هم نفرستاد

در بادیه زرتشنگی ام جان بلب آ

و او شربت از خیمه زدم نفرستاد

نفس رخ او حیف که در چشم جلال است

کس جوهر بستی به جہنم نفرستاد

با دصبا به نافه چنیت نمی رسد

بوی به عاشقان غنیت نمی رسد

خاک تو نیم و چشم تو بر ما نمی فتد

ماهی و پر توی به زمیت نمی رسد

شمعی که آسمان و زمین ز نور است

در روشنی به عکس چنیت نمی رسد

دستم به پشته شکرینت نمی رسد	گفتم که کام دل بستانم ز لعل تو
زمینان که دست کس به یگفت نمی رسد	ای درج لعل دوست مگر خاتم حجبی
پای لکان به گردیقینت نمی رسد	بسمه کز تو را چنانکه تویی کس نشان ند
تو کافری بهشت برینت نمی رسد	ای زلف دوست بر رخ او مکن چهرت
بر عاشقان بی دل و دینت نمی رسد	گشتی مرو تو در پیستان که امر و نهی
لیکن به ناله های خرمیت نمی رسد	ای دل خوش است ناله بیل ز شوق گل
رز گلبن نامه جزایت نمی رسد	با خار غم باز گرت گل بدست مینت
شعر کسی به نظم شمیمت نمی رسد	بردی بسال گوی فصاحت ز روزگار

شب تابه سحر ناله و خفتن نتواند	آن را که غمی باشد و گشتن نتواند
پیغام که باد دارد و گشتن نتواند	از ما بشنو قصه ما ورنه چه حاصل
بی باد صبا غنچه شکفتن نتواند	بی بوی وصالت بگشاید دل نسیم
خاشاک سر کوی تو روشن نتواند	از اشک زدم آب همه کوی تو با

شوریده کف ترک سرخویش و توان
 ترک ستم زلفین تو گفن نتوان
 اندر دل ما عکس رخ خوب تو پیداست
 در آینه کس چهره هفتن نتوان
 جوینده چه سهل است که برخورد کند
 فرهاد چه ننگ است که هفتن نتوان
 آن شد که جلال از سر کوی تو شود
 که نصف چنانست که رفتن نتوان

عشاق ز دل درد تو را دام نهادند
 ما کامی سودای تو را کام نهادند
 شادی جهان جمله یک جو خریدند
 چون بر ستم بازار غمت گام نهادند
 گیوی تو دمی است که آنان که پرستند
 از دام جهان پای دهان دام نهادند
 این بسمل شوریده و آن نرگس مست
 بسفتند و آشوب در ایام نهادند
 یک ذره ز نور من حسن تو بیدند
 بس دوزخ و فردوس و را نام نهادند
 عالم به عدم بود که اندر ستم بدبو
 سودای ستم زلف دلارام نهادند
 زان زلف که انجم ندارد دهر را را
 در عهد ازل تا چه سمرانجام نهادند
 عشق است کی جام که بایا دلب دد
 سرمستی کومین در آن جام نهادند

دلسوخت عشق جلالست و سورش

در دایره سوختگان خام زند

ای از فروغ روی تو خورشید رو سفید

شب راز شک طره تو گشته مو سفید

خط بر میار تا نشود رو سفید خشم

آن روی در خورست چنین باش کو سفید

با من به وقت صبح چنین گفت شب که ما

کردیم موی در بهوس روی او سفید

ای دل اگر گیت برسد که چون بُو

بی روی دوست دیده بخت بگو سفید

تا روز من دم از شب ظلمت همی نر

چون روز روشن است که شب هست رو سفید

در آرزوی آن که جوانی شود میقیم

بسیار کرده اند در این فکر مو سفید

عمری هوای زلف تو بختیم و عجب

کردیم موی خویش دین آرزو سفید

ناشت در آب دیده رخ بخت خود جل

بنگر که چون شدت درین شتو سفید

بخز درختا و مهند سواد و بیاض من

اند حجب ان نظم سیاهی محو سفید

سالها شد که دلم مهر نگاری دارد

نه به شب خواب نه در روز قراری دارد

خضر مسکن در کنار آب حیوان میکند	بر لب لعلت دمیده خط سبزت گویا
عاشقی کار کسی کا ندیشه از جان میکند	من هم اول ترک جان گشتم چو دانستم که نیست
آب حیوان دارد و از خلق پنهان میکند	تنگان را جان رسید بر لب و خضرت
آتش از شرم تو سرد گردید	از گریبان تا نمودی چهره شتاب رو
خار مرگانش جهانی را گلستان میکند	از گلستان رخت چون یاد میآرد جلال

زیارتی جدا کی شود	دل از قید رلفت به کی شود
مراد دل ما روا کی شود	نگوید که از لعل سیراب تو
بجام دل ریشم کی شود	ولی بر بسم لعل خود کام تو
که با خسته می آشنای شود	میدانم این جان پر درد خویش
که وصل رخسار کم بها کی شود	بدین عمر کم کی توان یافت وصل
کنون دل نهادیم تا کی شود	نمی شد دل از بند زلفش را
ولی ما وک تو خطا کی شود	هنگام قصایم خطای شود

هر که برد من از این گرد خباری دارد	تم از درد خباری شد و یکم نکند
گو غنیمت شمر آن یار که یاری دارد	حاصل از ملک جهان نیست بجز صحبت یا
از همه ملک جهان دامن خاری دارد	جست از میل شورید که بر بوی گل
که بیک لیلین من خسته گزاری دارد	شب تنهایی من نیست بجز آشک کسی
که نه در خورد خیال تو نثاری دارد	می کنم سرزنش چشم که پر ز خویش
وین بکنند که دلسوخته باری دارد	قد عاشق چو دو تا گشت عجب میدارد
ز آنکه این کار کسی نیست که کاری دارد	هر که مشغول تو گشت از دو جهان باز آمد
کاین نه بحسبیت که پیمان کناری دارد	رخت ازین در طه به ساحل نتوان بره و ل

روز روشن باشد تاریک یکسان میکند	زلف تو خورشید را در سایه پنهان میکند
قرب یکحال از محال ترک بتان میکند	گل چوی بیند که رویت بستان افروز
چون همه روزه رخت با خلق احسان میکند	از چه شد زلف تو در بند پریشانی خلق
کو به بس بادی ز ما خاطر پریشان میکند	گر ز راه ما پریشان گشت لغت راست

نمیدانم این رنند مهوش
به کام دل پار سا کی شود
کجا بدم او شوی ای جلال
که شه همنشین گدا کی شود

مه را چونخ دلبهرمن تاب نباشد
چون روز شود رونق هتاب نباشد
رزق شکنی لعل تو در کوی تو میسم
با خاک بازیم اگر آب نباشد
تا بر نکند نرگس مست تو سر از خواب
شک نیست که در دیده ما خواب نباشد
آن را چه خبر باشد از احوال دل ما
کز خون جگر غرقه خواب نباشد
جز روی تو گر کعبه نباشد عجب نیست
ما و خشم و سختی و درد دوست که نبود
آن را که جز ابروی تو محراب نباشد
عشق که حقیقتی نبود ذوق نباشد
از بابت ما هر چه از این باب نباشد
گر آشک مرا نیست سکون طرّفه دایر
مستی ندهد باده اگر آب نباشد
کاین خاصیت اندنق سیاه نباشد
شادی جلال ارج بود از می و مشق
عشرت نتوان کرد چو اسباب نباشد

غفل ملبل ز شاخ آید	بادو میاور که نوبهار آید
کاکل سبل عبیر بار آید	زلف بنفشه چو عنبر افشان شد
سرکشید و به جویبار آید	سرو چو بستد مثال آزادی
را سیح نافه تار آید	از چمن آمد مرا به مشام
گفت هر جا که در گذار آید	باد صبا باز سر سینه غنچه
پرده دریدن ز پرده دار آید	بود صبا پرده دار هر گل و اکنون
خاک بر آن سر که هویش آید	باد به دور آرکت دین و دوزان
گلبن می خوارگان ببار آید	دست و دل ز ابدان زکار افتاد
شادی آن کس که شاد خوار آید	باد به بخور خم مخور به فصل بهار
خوب تر از نقش نوبهار آید	و صفت نوبهار شعر جلال

دگر ز طالع خویشم چه متمسک شد	مرا به وصل تو گر زن که دست رس شد
که هر کجا شکرستان بود مگس با	بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب

چه حاجت است به شمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کشته بشد
اگر به هر دو جهان کفایت ندم بادوست
مرا به هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
از این هوس که مرا هست اگر دم در خاک
هنوز در مریض ذوق این هوس باشد
بدین صفت که مراد است بخت کوتاه است
کیم به هر دو بلند دوست رس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را
که سیل محنت عشقش پیش و پس باشد
هرگز بار نشود آشنای دیگر با
مرا بسند و گوید که این چه کس باشد
بدام عشق حسنه نیست ناله های جلال
که زار ناله بلبل که در نفس باشد

چمن را رنگ و بو چندین نباشد
سمن را جود شک آگین نباشد
بست را جان نخواستم عاشق نه
که هرگز جان چنین شیرین نباشد
به زیبائی رخت رامه نگویم
که مهر مشتری چندین نباشد
بجال خواب کی باشد کسی را
که شب تا روز در بالین نباشد
تو را خود هرگز ای بد مهر به عهد
خشم حال من مسکین نباشد

مسلمانان من آن بت میرستم	که در سجانه های چین بنام شد
شما دین از من بیدل مجوید	که هم گزیدلان را دین بنام شد
مرا گویند در هجران مخمورم	کسی بی دوست چون غمگین بنام شد
حکال از دل برودن کن نقش یزد	که دوزخ جای حور العین بنام شد

عشق تو هر لحظه فروزن می شود	دل ز غمت غرقه بخون می شود
در هوس سس زلف تو	عقل مبتدل به خون می شود
روی تو تا دیده من چارو	بنگش از خسته که چون می شود
گمشدگان را به طریق نجات	مهر رخت را به نمون می شود
بس که گرانت سراز جام عشق	زیر سرم دست تنون می شود
عالمی از مستی چمت خراب	چشم تو خود مست کنون می شود
عشق تو در زیم که سلطان عقل	در کف عشق تو زبون می شود
شوق تو جویم که از باران	قامت افلاک نمون می شود

در دل سوزان جلال آتشی است که فلکش دود بدون میشود

اگر نسیم صبار لف او بر افشانند نزار جان مقتید ز بند برمانند
 منش بنسیم و از دور رخ نهم بر جانک مرا بسیند و از دور رخ بگردانند
 قدح منیده خود را همی کنم جبهه در آن جهت که به ابروی دوست
 اگر مراد تو جانست کار جان سهل است چه حاجت که چمت بر دستان
 زلف خویش نسیمی فرست عاشق که بی حدیث بیوی تو جان افشانند
 باز چاره بیچارگان خود مرو که کار و عده فسد و کسی نمیدانند
 خیال لعل تو در دل نهفته تنویر داشت که آئینه کجای رنگ می پوشانند
 ز روی دوست صبوری کجا تو انگرود چرا که تشنه صبوری ز آب نتوانند
 کنون که کار من خسته از دو انگشت بگو طبیب مرا تا قدم زنجارند
 جلال اگر نفسی پیش بخت بیند بسا گناه که بر بخت خویش نشانند

چون مرغ سحر در غم گلزار بنا له
 از غم دل دیوانه من زار بنا له
 هر کس که به گوشش برسد ناله زارم
 بر در من سوخته بسیار بنا له
 از نورش من جان زن و مرد بسوزد
 از ناله زارم در و دیوار بنا له
 ای آنکه ز دردت خبری نیست گیتن
 گر خسته ای از درد بنا له چه توان
 عیبی نتوان کرد که بمی آر بنا له
 آن دوست نخواند که از دوست بگردد
 و آن یار نگویند که از یار بنا له
 از یارب صوفی که بسالوس زند به
 رندی که بسوزد از درخت آرزو بنا له
 روزش خلاصی بنماید که تا چند
 اندر نفس آن مرغ گرفتار بنا له
 گویند جلال از غم آن غمزه چه نالی
 هر کس که خورد تیر بنا چار بنا له

چند جانم پس ز انوی غنا بشیند
 هدم در دیر میسد دوا بشیند
 چون دل دید دلم از آتش و آبت خراب
 گرد آید ز دم دوست کجا بشیند
 یکدم اندر طلب دوست ز پاشینم
 عاشق دلشده بی دوست چرا بشیند

ای بسافتنه که از هر طرفی برخیزد
 بهر آن گوشه که آن فیتنه مایند
 ای که چون بستی سرو بخدمت برخت
 باز اگر برخیزی سرو به جایند
 کس چه داند که چینه و دل متاقان را
 دوست هر جای که برخیزد دیواند
 آتشی در دلم ز زمهره تو فروخته است
 یک نفس پیش دل من بشین تا یاند
 روی تو قبله دلم است پوستان زین
 تا به آن کس که بسیند به جایند
 چون کمال از پی وصلت ز سر جان بخت
 تا به کف نارد وصل تو ز پایند

باز در سودای تو امروز جان خواهم فشانم
 آستین شوق بر بر دو جان خواهم فشانم
 گر بکیر دست من در پاش سر خواهم فکند
 ورنه خواهد جان ز من بروی رون خواهم فشانم
 مهر ویش دین در کام دل خواهم نهاد
 تخم عشق در خراب آباد جان خواهم فشانم
 هست چیری در خور ویش که آن را نام نیست
 چشم بدر جان سپند آبر آن خواهم فشانم
 تا بر آید نام من در عاشقی در بهرین
 دانه های اشک خود بر هر کون خواهم فشانم
 ز آتش جبران شود بر با زین کشت وصال
 بر کعبه آب دید و بر این خاکدان خواهم فشانم

صبحدم، چون جلال از تاب مهر روی او
آتش آه از زمین بر آسمان خواهم قضا

دش ششم را صفت روز بود
حال بر آن چهر شب افروز بود
چاکر من دولت پذیر گشت
بندۀ من طالع فیروز بود
یار مرا مونس و دمساز شد
زلف بر آن رخ شب نوروز بود
در برم آن شمع شب افروز بود
شمع مرا بهدم و هم سوز بود
با من بیچاره نمی گشت رام
وین اثر از پسند نو آموز بود
پر تو رخسار دل افروز او
جان و دلم خسته و مجروح کرد
در دل شب روزنی از روز بود
خرمی اندوخت ز وصلش جلال
ناوک حشمش که جگر دوز بود
گرچه غمش آتش جانسوز بود

برقی از حن تو پیدا شد و ناپید شد
دهر پر فتنه و ایام پر از غوغا شد
چون بر آینه قناد از رخ و زلفت عکس
یافت نوری که در و مهر و جهان پیدا شد

کافری بود که فسد دوس پریش باشد	صبرین زلف مسلسل که گفندی بر ما
هند و از بر گهر متکلف دریا شد	مردم دیده بدامن گهر ز چشم یافت
و آن چه مویست که باقد تو هم بالا شد	آن چه بالاست که با موی خوشتم مست
لاجرم در نظر خلق جهان رسوا شد	صبح باطلعت تو دعوی خوش روی کرد
تلف آهم چو بر این آینه خضر شد	هر سحرگاه بر افروخت چراغ ملکوت
سرخ چشم از این گونه که خونا لا شد	هم به دل دوستی ز گس خونیز تو بو
شک ساکت چمن خاک عبیر آ شد	بوی از نافه زلفت چه من برد صبا
چه عجب هاش اگر طوطی شد گدا شد	بر زبان نام لب لعل تو آورد جلال

روشن گلشن جمال نماند	سرور خطه کمال نماند
سر و ستان اعتدال نماند	طاق ایوان کرمت بست
بر سر از خواب جز خیال نماند	چشم خستم بخت مردم را
دیگر امکان انتقال نماند	احس دل را از خطه اندوه

اید ریغ که در سیاهی عمر	آن هنرمندی بهال نه
در تپای حوادث زمان	روز عیش و شب وصال نه
چاره صبر است در دما گین	صابری را در گرجال نه
در چنین واقعه نکرد نشأ	اهل دل را در گمالم نه
آنکه ز رفو وجود و بخشش او	بهر و کان را در گمالم نه
و آنچه باعث گنجش	نقص در شسته کمال نه
شاه دریا عطا که با کف او	خلق را حاجت سفال نه
حرز آثار خامه عدش	برنج ملک خط و حال نه
تا ابد آفتاب دولت او	باد تابنده گره لال نه

شوخ نگار که آن بت عیاری کند	دل را به بند زلف گرفتاری کند
هر دم بشیوه بی زکی میبرد لی	وز حلقه های زلف بگوناری کند
دشمن دروغ بود که ره یافت پیش دست	حیف است گل که همدی خاری کند

انگار عشق بازی مای کنشد خلق	ما خاک آن کسیم که این کار می کند
تا دید شیخ رونق باز در عاشقان	هر کس با مداد خرقة به بازار می کند
دل شد مقیم کوش و جان غارم سفر	دل چسبه می گشاید و جان بار می کند
جز عقل عاقلان نکند صید چشم تو	مست است و قصد مردم بسیار می کند
آن دل که بود منکر پاستگان عشق	امروز در کس عشق تو اقرار می کند
در خور دوست نیست یاری جلال را	بیش از سری ندارد و ایشاری کند

شوریده دل ما سبب بود ندارد	گر گشته ما راه به مقصود ندارد
از سوز من خسته کسی را خبر نیست	آری چه کنم آتش ما دو ندارد
ای دوست به پیوده دل دوست میار	ترسم که پشیمان شوی و سود ندارد
کس را نگشت از زگره زلف تو کامی	هنوز چه عجب باشد اگر جو ندارد
هر جا که تویی مجسمه عود چه حیات	بویی که تو داری نفس عود ندارد
بی سلسله طره آشت ییسی	مجنون پریشان سر بهبود ندارد

سلطان به تحقیق ایازست که دارد
 یک بنده چو محمود که محمود ندارد
 جان هر دم لعلت شد و دل بمنش^{لف}
 دلش ادا که او مقصد مقصود ندارد
 دل ظلمت است و جان آب خضر یا^{فت}
 آری همه کس طالع مسعود ندارد

من سهر و ندیدم که به بالای تو نما
 بالای تو سرویست که گل می کشاند
 مگذر که این عاشق دلخوشت بی تو
 یک لحظه بماند که به یک لحظه نما
 ترسم که به کام دل دشمن بشنیم
 با آن که فلک با تو بکامم نشاند
 فریاد که از شنیدم جان به لب آ
 کس نیست که آبی به لب تشنه چکان
 ترسم که یک اشک که تو در خانه یا^{نی}
 از بوی سمر زلف تو همسایه بداند
 فریاد که بیدار صد بر دی و از تو
 رسی نیست که داوم بستاند
 وقت که بیدار شود دیده غمختم
 وز چنگ خم و درد و غم بزم بر بستاند
 دیوانه که در سلسله بوی تو نیاید
 دیوانه شود سلسله بر هم گشاند
 مشتاق پریشان که دلش پیش تو باشد
 خواهد که کند صبر و لیکن نتواند

آسان شود این مشکل روشن شود این شب
 کا حوال جهان جسد نیک حال نه
 مانند جلال آنکه به خستی بند دل
 هم عاقبتش بخت به مقصود رشتا

در میان جان و دل چون اوقاد
 راز ما از پرده بیمه یون اوقاد
 چشم مستش در بای پشه کرد
 منتنه ای در ربع مکون اوقاد
 پر توی زد عکس رویش بر فلک
 غفلتی در اوج گردون اوقاد
 مر جبا ای شمع جانها که ز رخت
 فال مشتاقان همسایون اوقاد
 هر سحر کا مصعب از کوی دوست
 همچو غنچه در دلم خون اوقاد
 طه فده میدارم که عشق چون توئی
 در دماغ چون منی چون اوقاد
 تا به چشم من در آید اشک من
 از دو چشم در مکون اوقاد
 حُسن لیلی یک نظر بنمود روی
 هر دو کون از چشم مجنون اوقاد
 در ساحت از شعر شیرین جلال
 هر که زمان شوری دگر گون اوقاد

عاشق آن باشد که بر خود سخت آسان نهد	رنج را راحت شمارد در دامن نهد
کام آن بیند که تن در دام ناکامی دهد	وصل آن یابد که دل در محنت هجران نهد
از برای گوهر آن طالب که خواصی کند	ترک سرگوید چو پاد جربی پامان نهد
گوی خواهد شد سر مادر سر میدان عشق	مردی مردی که با مایه پای در میدان نهد
هر که بنهد مردوش بر هر دو عالم یک قدم	چار بالش بر ترانه کنبه گودان نهد
آن که تواند تحمل کرد ناکامی و رنج	روزگار شش گام دل هر روز در دامن نهد
چشم مستش در کرشمه چون کند آواز نا	دل زمین بتابد و صد قسم بر جان نهد
کل بر آید سرخ و سرو از پای بنشیند شرم	سر و گل رخسار من چون پای در بتان نهد
رنج نابرده امید گنج میداری جلال	راحت آن یابد که بر خود رنج و غم آسان نهد

بمبار ما را را می کند	بمبار ما را را می کند
که دردت دلم را دوامی کند	که دردت دلم را دوامی کند
که پیر این از غم قاجی کند	که پیر این از غم قاجی کند

بدل شد شب وصل بار و هر هجر	جهان بین که با ما چها می کنند
فلک را همین است همواره کا	که یاری زیاری جدا می کنند
کجا یام از خاک پایش اثر	که خورشید از آن تو یامی کنند
چه گویم من این بخت ثویرو را	که اوقصد دوری ز نامی کنند
بسازی دل غمزه برکت صبر	که کار کسان بانو امی کنند
خرد مهر کجا عقد ای شد پدید	به سر چرخه صبر و امی کنند
تو از بخت خود چند نالی جلال	زمانه چنین اقتضای کنند

درد مندی ز تو مهر گزیده دلی نرسید	بی نوالی ز تو مهر گزیده نوالی نرسید
صرف کردم به وفای تو همه عمر به من	در همه عمر ز تو بوی وفای نرسید
بودم امید که این کار بجایی برسد	سعی بسیار نمودیم و به جایی نرسید
از زکوة تو رسید است نصیبی ای شایسته	به همه خلق ولی بخش گدایی نرسید
خسروار کام دل از شکر شیرین برداشت	دست فرهاد به بوسیدن پای نرسید

هرگز از خوان نگوئی تو اندر همه سر
 به گدایان در خانه صلابی نرسید
 خود به کوی تو که آن منزل جانباران است
 کس ناید که به شمشیر قصابی نرسید
 در مقامی که دو عالم به جوی کس نخورد
 نیم جانی چه عجب گر بهائی نرسید
 بچو خنچه دل تنگم به بولایش خون شد
 وز گلستان خوش باد صبا بی نرسید
 حالت در گرفتار بلا کی دهن
 هر که را بر سر ازین درد بلایی نرسید
 حبذا از دل شوریده پردرد و جلال
 که بدرد تو ببرد و به دوائی نرسید

گل رنگ نثار ندارد
 بوی خوش یار ندارد
 ماییم و دیار بی نشانی
 کس میل دیار ندارد
 ما کار به کار کس نداریم
 کس کار به کار ندارد
 با ما سخن از سخن مگویند
 کاو بوی بهار ندارد
 بر همه صفتش کجو مخوانند
 کاو نقش نثار ندارد
 لاله ز چرخ گشت از سرم
 از لاله عذار ندارد

خون بار جلال در کفایت
کو میسل کنار ما ندارد

شب چو سبر رفت آفتاب برآید
بخت سیر اسیمه ام ز خواب برآید
مرد چونان شد دلدارم آندو
ماه فرو رفت آفتاب برآید
طره غنبر شکن بدست یغما داد
جمله جهان بوی مشک ناب برآید
باد صبا در بود سبزش از گل
پر تو خورشید از سحاب برآید
گل نشیندم که از بنقه تنقبت
ماه ندیدم که بافتاب برآید
مردم شمس زبک که اشک یار
از مره ام خون به جای آب برآید
غمزه بر آفتاب چون لبش بگردیدم
فتمه نگر باز که شراب برآید
عمر چومی شد مراد بر دلش دُر
پای به سنگش زین شتاب برآید

گرچه یاران وفادار جهانیه کنند
سُت عهدان جهان کار و فایز کنند
بر دل خسته دلانیش زنند از غمزه
لیکن از نوش لب لعل دوا نیز کنند

صلی این تشنه دلخسته به آبی دریاب
 کاین توانی است که از بهر خدا نیز ^{کنند}
 ذکر حسن تو نه تنها بکنند اهل نظر ^{کنند}
 نه سحر زلف تو شوریده لب دارد ^{کنند}
 گر بیند خشم ابروی محراب دشت ^{کنند}
 مکن آهنگ جدایی که خود اجرام فلک ^{کنند}
 دلم از بند برون آرو به من باز فرست ^{کنند}
 تیر تو نیست خطا گر چه که تیر اندازان ^{کنند}
 کی به بالا و عذرا تو رسد گر صد دل ^{کنند}
 پیش او عیب نباشد که رود ذکر جلال ^{کنند}
 بامنت گر سر مهر است مکن قصد خفا ^{کنند}

گر از وصل تو کام جان بر آید
 بر ما کار جهان آسان بر آید
 عذرا تو گلی بالات سروست
 که اندر باغ ناگهان بر آید

زجملت گل زستان بریایه	ولیکن سروازستان بریایه
نیاید تیر آب چشم من کس	وگر نه درجستان طوفان بریایه
بشی خواهسم که تنها شیم ای	ولی خورشید کی پنهان بریایه
لب جانست و خلعت مور و مارا	مینباید که مور از جان بریایه
جلال اوصاف لعل او فرد خون	که شور از مجلس مستان بریایه

یک لحظه در د عشق تو از دل نمی شود	وزدید نقش روی تو زایل نمی شود
گویند پند ده دل شیدای خوش را	بسیار پند دادم و عاقل نمی شود
در ورطه ایست کشتی صبرم به بحر عشق	کز غرقه گاه موج به ساحل نمی شود
هر دم به حالتی دگر فستم ز دست غم	لیکن هیچ حال غم از دل نمی شود
گویند سعی کن که شود کلام حاصلت	من سعی می نمایم و حاصل نمی شود
ای دل مبر میسد که بی بخیل دست	در گردن مراد حاصل نمی شود
صد بار اوقفا دبارم با جلال	خود پند می نگیرد و کامل نمی شود

دل نیست که در کوی تو در خاک نگرود	جان نیست که از دست محنت چاک نگرود
ز بهیمنه رخسار به یک سو فلک آن زلف	نوری نهد آینه تا پاک نگرود
از جان زود فاش تو تا چرخ نشود	وز سر زود مهر تو تا خاک نگرود
تا گردش افلاک بود مهر تو در زم	آری مگر آن روز که فداک نگرود
در دیده نیاید غم جان و دلم اچ	در بجه محال است که خاشاک نگرود
رزگو به عشق آنکه خبر دار نباشد	پیر این آن جسم خطرناک نگرود
ناموس جلال اربود پاک نباشد	نامی نکند رند که بی باک نگرود

هر که را حال منبرین باشد	گر کند ناز نازین باشد
غمزه است چون کیمین کند بر خلق	ترک جان بابت کیمین باشد
روی تو خرمن گشت کرد	خرمن ماه خوشه چین باشد
تا تو را کار قصه جان و دلست	کار ما ترک محفل دین باشد
شیوه دلبری بهان باشد	حایت عاشقی همین باشد

در سماعی که عشق بازان را	بزم پراه آتشین باشد
استین برفشان که بهر شا	همه را جان در آستین باشد
پیش خُضاره منور تو	روی خورشید بر زمین باشد
آندین بر جمال تو که بر او	ز آینه مینده آئین باشد
با تو ما را به مرغنه در بهشت	خود چه پروای حور عین باشد
ای که حار آیدت ز وصل جلال	گل نه با خار هم نشین باشد

بالت اتفاق خواهیم کرد	نخی بی نفاق خواهیم خورد
هر شب از سوز سینه همچون شمع	من سیلاب چشم و چهره زرد
خیکنه دابی بر آتشم افشان	ورنه از جان من بر آید گرد
آنکه دل دروغای او بستم	دل ز ما برگرفت و نیک نکرد
ای دل از نیست تحمل سوز	همچو پروانه گرد شمع مگرد
تو بخوابی چه آگهی ز آن کس	که غم شبی چنین از درد

روی خوبت دیدم ترک گرفت
 باغبان از گلی که می پرور
 هر که در پیش زخم ناک و دست
 دیده بر هر کس زند نباشد مرد
 چه کنم چون به گرم و سرد مرا
 ز رحمت نمی شود دل سرد
 و ده که حال درون ریش جلال
 به کفایت نمی توان آورد
 گزینم بدست بوس رسم
 بار دیگر به عون این دهنم

آنان که طالب تو نگشتند جا بمانند
 و آنکه دل بدست تو دادند حلقه
 در جست و جوی حسن و رخسار آفتاب و ماه
 پیوسته در تردد و قطع منازل
 یک ره شکیج زلف بر افشان خلاص ده
 دیوانگان سوخته کاند رسا
 تنها من اسیر خم گیسوی تو ام
 حلقه بی جفت و جوی تو مدبوش و بید
 در چار سوی عشق غم و محنت و بلا
 عاشق ظن میبست که ز تو برکنند مهر
 امروز سالک است که با ما مقابله
 ما خفته در کشاکش دریای بی خودی
 یادست دل زد من عشق تو بگسلند
 و آنان که خم خوردند که بر طرف حلقه

بر دندش ابدان به شایل دل جلال

فریاد ازین بُتان که چه شیرین نماید

جانم از عشق تو بی صبر و سکون خواهد شد

دل از آتش سودای تو خون خواهد شد

من تنها نه که با حسن و جمال که تو راست

عالمی در کف عشق تو زبون خواهد شد

بر من آن زلف تو شوریده و نیکو

گو یا نجات من را به منون خواهد شد

هر دم اندر غم عشق تو رسد جان لیم

تا سر انجام من از عشق تو چون خواهد شد

ای بسا شب که تاب غم هجران رخت

آه من بر فلک آینه گون خواهد شد

وان سر زلف چو زخیر مغرب که تو راست

عالم را از همگی میل خون خواهد شد

میل جان من از شوق گلستان رخت

ناگهان زرقنس سینه برون خواهد شد

دستان غم تو چون نشود در عالم

کاین حدیثی است که هر روز فزون خواهد شد

در ازل با رخ تو عشق همی باخت جلال

جان او بسته سودا نه کنون خواهد شد

چند دلم ز آتش فراق بسوزد

وز غم هجران را شتیاق بسوزد

پرده عشاق در عشاق بسوزد	تا کجای آن راست قد قول مخالف
طایر این سقف نر و نر بسوزد	آه اگر آه بر کشم ز فراق
با من سوزان به اتفاق بسوزد	سوزم و تا وقت صبح شمع دل فروز
بس که دلش در شب فراق بسوزد	قیمت روز وصال هر که نداند
لذت شیرینیم مذاق بسوزد	نام لب او چو بگذرد به زبانم
آه نیارم زدن که طاق بسوزد	ز آتش سوزان که در وجود جلاست

نگین چو چیمت رعن نباشد	گل به چوریت زیبا نباشد
عالی چو عالم رسوا نباشد	دردی چو درد دم شکل نیابی
کا حوال عالم پیدا نباشد	بیار خود را هم پرستی نکن
چون سیل چشم دریا نباشد	مانند اشکم باران نباشد
امروز خواهم فردا نباشد	گفتی که وصلم فسد ایایی
چون با تو گفتن یار نباشد	احوال خود را پیش که گویم

انخم جلالت افتاده تا تو دستش نگیری بر پایش

گدای کوی تو از پادشایندیش	که پادشاه ز حال گدایندیش
مرا که عاقبت از ترک سرچندیش	که مست عشق زینع هساندیش
کسی کند به ملامت خجری بخیران	که از ملامت روز خنجانندیش
چه باک چشم تو اگر بر خجست خون دم	که مست عربده جواز خطانندیش
ضرورت بر آن کس که عشق میورزد	که زر تحمل بار جفانندیش
به خود فرو روم از فکر زلف تو هر شب	که هیچ کس نبود که بلانندیش
بسان غمزه تو نیست ظالمی دیگر	که خون جگر خور دوزخ اندیش
جلال را همه اندیشه از بداندیش است	تو چاره ایش بیندیش تا فیندیش
کسی که روی تو بیند و عاکس زبرا	که پیش قبله کسی جُنه دهانندیش

آن چه مشک است که در طُره پُرسین دُر آن چه حن است که بر عارض سیمین دُر

که چو خورشید به پنهان شدن این دارد	همچو خورشید ز دورش نتوان دید از آن
سر چرا بر من دل سوخته سنگین دارد	گر نه اورا هوس قصد من مسکین است
که چه شمع است که این خسته بالین دارد	گر ببالین من آید همه عالم گویند
با همه نور که در چشم جهان بین دارد	آفتاب از کف پای تو همی سرگرد شد
همه دانند که قصد من مسکین دارد	بگذر بر من و رحمت نکند بر عالم
تا چه شواست که در شکر شیرین دارد	عالمی من شده شوریده او چون فرود
زان که این داغ دل از درختین دارد	تا به آخر نفس از دل نرو دفتش خست
وین زمان در غم او نه دل فزین دارد	با دل و دین به سه کوی غمش رفت جلالت

عقل انگشت نویشتن بگیرد	چون سرا انگشت آن نخرین د
ما چشم و سرشک مروارید	هر شبی در هوای لعل لبش
هیچ کس طعم آن شکر نخشد	عالمی در غم لبش مرده
خنچه بر خویش پیر من بدید	با دوش به بوستان آورد

بهم چون فتنه گشت برنج او
 هر که آن شیوه و شایل دید
 هر دلی که کند عشق حبت
 باز زلفش بدام عشق کشید
 هر که در قید عشق شد محبوس
 تا قیامت ز بند او نرسید
 عاشقان جان نثار او کردند
 زلف نهند و یک یک پر حید
 جانش از درد رسته شد چو جلال
 هر که این درد را به جان بخیر
 هر کس از وی حکایتی گفتند
 کس به کُنه کمال او نرسید

تیری که آن دو غمزه پرفتن برون جمد
 ستانه از دلم که ز آهین برون جمد
 هر ساعتی به موج دگرگون در او شوم
 از یل دیده ام که ز دامن برون جمد
 زمینان که در شکنجه بجران بمانده ام
 بیم است جان خسته که از تن برون جمد
 بر صبح و شام کله ببند بر آسمان
 این دود آه من که ز روزن برون جمد
 گفتم حدیثی از دهن خویش تن بگوی
 گفت این سخن نه از دهن من برون جمد
 صبح و هر دم زده زین سخن دانا
 مانند شعله ای که ز روزن گلخن برون جمد

ساقی بگو به بیل ما برکشه نوا
باشد که زلغ غم ز نشین برون همد
جان پرورد نسیم که از زلف او دزد
چون باد صعدم که ز گلشن برون همد
ز آن سان که اخت ز چرخان او جلالت
کز لاغوی ز خشمه سوزن برون همد

تو می پندار که دور این همه کیسان گذرد
گاه در جبهه و گمی بر رخ جانان گذرد
از دم من چو دم صبح شود آتش با
هر نسیمی که بر اطراف صفا بن گذرد
عالمی بهر نثارش همه جاها بگرفت
آه از آن لحظه که آن سرو خزلان گذرد
برسان سلسله یک بار بدستم تا چند
در غم زلف تو ام عمر پریشان گذرد
بگذرد بر من دیشم متحیر در پیش
خود چه گویم که چها بر من حیران گذرد
تا کیسم از آتش دل شعله بر آید از حب
و آب دیده رود ویل ز دلمان گذرد
گر من از صبر نزاران سپر آرم در پیش
ناوک غمزه او آید و بر جان گذرد
هم شب هجر شود روز مشور نخبه جلال
بر سر دل شده هر مشکلی آسان گذرد

دلم تا کی چنین انگار باشد	ز سودای تو نورش تار باشد
چرا از گلستان عارض تو	لصیب در دمنان خار باشد
بشی بسم دولت و صلت بیغم	چو چشم بخت اگر بیدار باشد
ازین باده که لعلت می فروشد	کجا شوریده ای هشیار باشد
اگر حشمت نرزد خون عاشق	بگو بازلف تا دگر ربا باشد
خرابی را بود رو در ترقی	دلم را تا عمت معمار باشد
مرادوی تو میباید و گرنی	گل اندر گلستان بیار باشد
بود از اشتیاق زلف و حشمت	اگر شوریده ای بیدار باشد
دلا هستی خود در نیستی جوی	که این کالا در آن بازار باشد
سری کو پر ز سودای و صلت	چرخم دارد اگر بردار باشد
جلال از وصل خویشی ترک جان کن	که تا جان هست یار اختیار باشد

من نشیندم که خطبر آب نویسند
آیت خوبی بر آفتاب نویسند

هجره کشیدیم تا به وصل رسیدیم	نامه رحمت پس از عذاب نوسند
صبر طلب می‌کنندم از دل شیدا	بچو خراجی که برخاسته است نوسند
شرح رخ خوب و زلف غالیه پوشت	بر ورق گل به مشک ناپ نوسند
حال پریشان و درداین دل پرستاب	کاج بر آن زلف پر ز تاب نوسند
قصه خون ریز این دو دیده بیدار	کاج بدان چشم نیم خواب نوسند
قصه درو جلال مردم دیده	برخش از خون دل جواب نوسند

طاعت حاجه می‌مغانه بنا شد	سجد حاجه شرابخانه بنا شد
راه طلب پدید نیست نهایت	بادیه عشق را کرانه بنا شد
گفتی اگر جان دبی وصال بیایی	جان بد هم تا تو را بهانه بنا شد
مردم آسوده سرهنند بیا این	بالش عاشق جز آستانه بنا شد
تیه کمان ابروین سله مورا	جنه دل اهل نظر نشانه بنا شد
وقت غنیمت شمار و صحبت اجباب	عمر یقین دان که جاودانه بنا شد

مغ دل مستمذخسته دلان را جز شکن زلف آشیانه بنا شد
 بر که خورد بهر کار و بار جهان غم یک نفس از عمر شادمانه بنا شد
 شادی آزاده کرد هیچو جلالتش فکرت جهان و غم زمانه بنا شد

صبا آمد به من بوی تو آورد نسیم زلف دلجوی تو آورد
 جمی بستم دو عالم را بهایی صبا یک تار از رموی تو آورد
 بدان نقاش قدرت آفرین با که خشم در طاق ابروی تو آورد
 میازار آن غریب ناتوان را که بختش بر سر کوی تو آورد
 به مهرت پشت بر برد و جهان کرد ز عالم روی در روی تو آورد
 بسی زحمت کشیدم در فست بم آینه دو لقم سوی تو آورد
 به بجزانت جلال از جان بری بود تنش را باز جان بوی تو آورد

خلی که قرین خال باشد شک نیست که بمثال باشد

سرودی که بقامت تو ماند	در غایت اعتدال شد
آن دم که تو شرح حال گویی	بنگر که مرا چه حال شد
افسوس بود که چون تویی را	با کس چو منی وصال شد
آن را که بیدست مشغول	از هر دو جهان طلال شد
هرگز نکشم خیال خوابی	تا در سرم این خیال شد
هم باد پیام مارسانه	صبحی اگر شش مجال شد
دیگر نکند نشاط پرواز	مرغی که شکسته بال شد
گفتند که بنده می نوازی	شاید که یکی جلال شد

صبا زلف تو بوی به عاشقان آورد	نسیم آن به تن رفته باز جان آورد
بهار جان سوز دار مرده گر بباد دهنند	که نزد دلشدگان بوی دلتان آورد
خبر ز چین سر زلف مشکبوی تو داد	صبا چو از دل گم گشته لم نشان آورد
اگر نه جان عنبر نیری چو ارمی بی تو	به کام دل نفسی برنیتوان آورد

دلم زلف تو رمزی به گوش جان می گفت
 ز شوق مردم چشم آب در دهن آورد
 نبرار بوسه بدم زد ز ذوق برد بهنم
 از آن که نام دهن تو بر زبان آورد
 ز وصل تو مگر تبحر من به هیچ برست
 و گر چه با تو بزد دست در میان آورد
 ز اشک چهره من هست دشت رود آورد
 عجب بنشد اگر بار زعفران آورد
 بدست هجر تو بر جان بی قدرم زد
 هر آن خدنگ که ایام در گمان آورد
 کسی بحضرت تو قرب یافت همچو جلال
 که ردبوی تو و پشت بر جهان آورد

چفته است که ناگاه در جهان افتاد
 چه آتشی است که اندر نهاد جان افتاد
 دل از میان غمت بر کنار بود ولی
 به آرزوی کنارت تو در میان افتاد
 گل از خجالت رخسار تو بر آمد سُرخ
 چو عکس روی تو بر طرف گشتان افتاد
 شدند عالمی اندر هوات سرگردان
 چو پر توی ز جمال تو بر جهان افتاد
 در آن زمان که همی ریخت خون دل
 که چشم مت تو بر حال عاشقان افتاد
 عجبیت
 به گردد ام غمت بر میسد دل نه وصل
 بسی گشت دلم عاقبت در آن افتاد

جلال در ازل زربسته گان زلف تو بود
گمان مبد که بدام تو این زمان افتاد

تا کی اندر طلبت دل به جهان در کرد	بی سرو پاشده چون حلقه به مهر در کرد
شمع سان سوخت ز تار یکی سحر تو تتم	چون بگریم ز سر سوز منور کرد
مهر روی تو در آئینه دل میت چنانست	صورت مهر در آئینه مصور کرد
چون خیال لب و دندان تو در چشم آید	اشک چشم همه چون لعل چو گوهر کرد
قد تو بخت بلند است چو گیرم در بر	با قد بخت قدم راست برابر کرد
اگر آبی زده هست بزین اندازی	خاک از لطف لب چشمه کوثر کرد
بکشم محنت سحران تو بر گردن جان	تا مگر دولت وصل تو میسر کرد
عشق پنهان نتوان داشت محال	کاش اندر جگر سوخته مضم کرد
هم ز دست غمت از پای دید چو جلال	هر که را دوسوه وصل تو در سر کرد

رز آن سبیل که برگذار دارد
گل طبع مرا پر خار دارد

نذر دگو یا طعاً سه ما	سر زلفش که سربیار دارد
خط سبزش به گرد لب چو طوطی است	که شکر پاره در منقار دارد
تو خوششیدی و جانم ذره آسا	بهوی عشقت ای دلدار دارد
خطا باشد که زلفش مشک خوانند	که در کس چین دو صد تار دارد
نخوم مشک تا تار است زلفت	که صد تار در بهر تار دارد
ریا صین و سمن بر شاخ سروست	سر سه سنبل و گل بار دارد
منم میل چرا این زراغ زلفت	نشین گاه در گلزار دارد
جلال از بار حبه آن بر نمرود	که بار و زو و صالش کار دارد

هر که را دلدار باید در دبی درمان کشد	دولت وصل آنکه خواهد محبت بجان کشد
دل نگویدش که در وی نیست مهر دلبری	جان نخواندش که نه بار غم جانان کشد
گفتم از زلفت مرا حاصل پشیمانیت	هر که را طاعت و تسبیح جوهر پندستان کشد
ای که دندان تو را آن گوهر پاکیزه است	عاشیه بردوش گوهر از بن دندان کشد

بکشد صد قلب تر غمزه اش از یک نظر
 ز آنکه پیوسته بجان ابروان زانسان کشد
 بارخت گرد نظر آید جمال دیگری
 با جمالت کی کسی را دل سوی بتان کشد
 ز استین عهد اگر دست فایرون کنی
 بخت خواب آلوده پای از خواب دامان کشد
 مورایان روی تست و زلف کافر کیش تو
 زان همی ترسم که خط بر صفحه ایمان کشد
 از سر زلف تو چون ترک خا همدوی صین
 هر نفس گوی دلی اندر خم چو گمان کشد
 سرکشی از حد مبر با آنکه گردشش ده
 خاک پایت را به جای سرمه در چشمان کشد
 با دل بی طاقت پر غصه غمخیزین جلال
 اندر عشقت خوردم یا محنت هجران کشد

شب نیست که غمت دل من خون نمی شود
 و ز اشک روی زرد دم گلگون نمی شود
 از پا در آیدم ز دست غمت و لیک
 از سر هوای عشق تو بیرون نمی شود
 گفتم که بی وصال تو روزم بسر شود
 ای جان نازنین کلیم چون نمی شود
 باور عشق و دوری رویت اگر دلم
 وقتی صبوری شد و اکنون نمی شود
 شد دامن وصال تو از دست من د
 زری چه چاره بخت چو دارون نمی شود

در جَبّ آتش دل و سیلاب دیده ام خور ذره می نماید جو بسجود نمی شود
 هرگز میان دیده و خیل خیال تو یک روز نگذرد که بشیخون نمی شود
 بر ما اگر چه توستم افزون همی کنی ما را به جبه مجتبت افزون نمی شود
 از دست شد جلال ز بهر آن دوست او برد من وصال تو مقصودان نمی شود

بوی ز سر زلف نجارین به من آید یک نافه از آن طره شکین به من آید
 رز چشم در خم سیم و گهر تحفه بریدش در زلف و رخس سنبل و نسیرین به من آید
 تا بگویم به شیرینی جازا اطلب آرام میوه سخنی زان لب شیرین به من آید
 مخموم و جانم سوی می نگران است آخر سبک آن ساغر سنگین به من آید
 کوسه بر که از دور رسد نوبت محمود یک جرعه می از دو غنچتین به من آید
 تا کعبه بمن می نرسد بوی خسبات از پیش دلم آن برید این به من آید
 خواهید که از خاک بر ایم پس صد سال زمیسکه بوی می رنگین به من آید
 هر که که غمین گشت بیدار دلم گفت غم را نخورد جز دل غمگین به من آید

احوال جلال از غم بجران چه نشت / روزی خبر عاشق مسکین به من آید

بی روی دل فروزت عجم به چه کار آید / باطل جهان سوزت جان در چه شمار آید
 شکستی جان من در بحر بولیت غرق / هیهات که این کشتی روزی به کنار آید
 هم بوی بهسار آید ازین سر زلفت / در باغ سحر گلان چون بوی بهار آید
 آن لحظه که برقع را از چشم براندازی / در دیده مشتاقان گل راست چو خار آید
 دل شد ز دیا خود اکنون بدیاری نیست / باشد که ز کوی تور روزی بدیاری آید
 آن سبزه که بر وید از خاک من عیگن / باشد و قش خمین هم گل که بیاری آید
 بر جان جلال از غم هر لحظه منند باری / کان عاشق مسکین هم روزیت بکاری آید

گرفتند عشق بیدار شد / که خلوت نشین سوی خمار شد
 بگویند با سپهر دیر معان / که دین کفر و تسبیح زنا شد
 عجب نیست ترانای حق از آن / که مانند منصور بردار شد

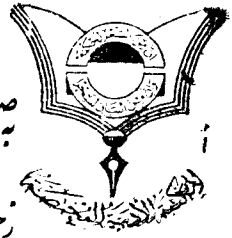
ایا عاشقان نوبت زاری است	که احوال زارم چنین زار شد
دلم بسچو طبل بنالید زار	سحر چون صبا سوی گلزار شد
الا دوستان موسم باری است	که کارم بدینگونه دشوار شد
مگر بخت سودای زلفش دلم	که در چنگ محنت گرفتار شد
چه می بود آیا که درد دار عشق	که یک باره دست من راکد شد

عشق آمد و از سینه من جوش آورد	گردا ز من دل خسته مد هوش برآورد
در گوش گفتم که دگر مهر نورم	عشق آمد و آن پنبه ام از گوش برآورد
فریاد از آن خسته افسون گرجا د	یک باره مرا از دل و از هوش برآورد
گشتم بکمی جبره چنان مست که خار	دشمن ز خرابی بسر دوش برآورد
شد رونق بازار همه عطر و فشان	ز آن غالیه که طرف بنا گوش برآورد
دانی که برآورد مرا از دل و از هوش	آن سه و کمر بند قبا پوش برآورد
سودای سوز زلف لب لعل تو صد با	ز رطله زندان قبح نوش برآورد

تا گشت نبات شکوین تو شکر ریز
بگذاخت زخم قند و شکر جوش آورد
تا گشت جلال از لب خاموش تو رمزی
غفل ز صف مردم خاموش بر آورد

ای زده در شک ناب صد گره و بند
خسته تن عاشقان بغمه خون ریز
شوق تو صدف تنه در نهاد من انداخت
بر تن من محنت فراق تو تا کی
حقه یا قوت کرده پر شکر و قند
برده دل دوستان به لعل شکر خند
عشق تو صد سوز در وجود من افکند
بر دل من سوز عشق تو تا چند
مینست تنم راده گیر از این دم
پند دهی کنز برای عشق به پیروز
جو تو پیش جلال همه نماند
ما پسندیم از تو لیک تو پسند

بهوی باده و آهنگ جام خواهیم کرد
ز خاک کوی خرابات آب دیده جام
به کوی باده فروشان مقام خواهیم کرد
مقاصد دو جهان را تمام خواهیم کرد



به صبح دشام نخواهم نهاد جام از دست
 ز جور دور دلم ساغریت پر خوانب
 بر خنجم به ستم خون پیر جام و کنون
 شراب خنجم چو دار سلامت است مرا
 از این خیال که میوه در سرم پیدا
 ز جام عشق تو مدبوش و مست خواهم بود
 حلال باد مرا می که بعد ازین بر خود
 چنین که شرط ثبات و قاجا آورد
 شراب خوارگی بردوام خواهم کرد
 دوری او به می لعل فام خواهم کرد
 بهر آنچه هست مرا وقف جام خواهم کرد
 طواف گلشن دار السلام خواهم کرد
 که عسر در سر سودای خام خواهم کرد
 ز خاک چون به قیامت قیام خواهم کرد
 نعیم دینی و عجبی کس را خواهم کرد
 جلال اساک کوی تو نام خواهم کرد

چشم مست می زند هر لحظه ام تیری دگر
 هر زمان تیری زنی از نوک مرغان بروم
 این دل دیوانه ام خو کرده ز خنجر
 جان ز من میخواستی در پایت افشادم روان
 تیر خنجم می زند هر لحظه نخبی دگر
 من نشسته منظر تازی زنی تیری دگر
 بعد از آیش کی توان بستن زنجیری دگر
 غیر ازین واقع گشت از بند تقصیری دگر

در علاج و درد و بیماری که در جهان منت
 من بجای دوستان نیکو نخواهم از آنک
 چون به تدبیر کس این شکل نخواهد گشت حل
 جز غزلهای جلال ای مطرب خوش گو گو
 هر یکی از دوستان کردند تقدیری دگر
 بر سر ما در ازل رفته است تقدیری دگر
 ترک تدبیرت و چاره نیست تدبیری دگر
 شعر شور آنچیز اورا هست تائیدی دگر

زهی کشید دل ما به زلف در زنجیر
 فرو گذاشته بر سر و از کلاله کند
 گشاده روی زمین در رخ در چرخ خلد
 مرا از زلف تو باشد دماغ سودا لی
 بیا و زلف پریشان خود بدستم و
 دلم ز حلقه زلفت حلاص کی یا
 بمند این همه دلها بر زلف و بر رخا
 مرا ز بند و ز زنجیر چندان ترسانی
 بوی زلف تو ما دل نهاده بر زنجیر
 نهاده بر ورق گل ز شک تر زنجیر
 به بسته موی میان راز و مکر زنجیر
 نمی شود نفسی غایب از نظر زنجیر
 که نیست چاره دیوانگان بجز زنجیر
 که موبه موبه بند است و سر بر زنجیر
 که در بهشت نباشند خلق در زنجیر
 که هیچ آّب کنم ز آتش جگر زنجیر

به بخودی سر زلفت نمی بدست آرد
که چون جلال شود پای بند مهر زیر خنجر

هر شبی بر خاک کویت جای سازم تا
نفع خاکم زیر پهلوی استانم زیر سر
آفتابی وز تو مازده رسومی شویم
سایه از ما بر مدار و پرده ما را مدر
دوش شمعم کرد دل سوزی که بر بالین من
ایستاد و اشک می بارید تا وقت سحر
دوست است از هر دو عالم مقصود
عاشقان را دینی و حبس بی نیاید در نظر
کس نیاید به چشم کارم آبی به روی
خبر سرشک خوشتن انهم بعد خون حگر
ای که دریم در دمنان را علامت میکنی
لطف کن ما را به خود بگذار و از ما گذر
تو کجا درو هم آئی که تجستی رخت
طایر او عالم را یک سر بسوزد بال و پر
چون ببویت روز خراز خاک بر خیزد جلال
مست سودای تو باشد و ز دو عالم بخیر

ای درج شین تو گه با
لعل شکرین تو شکر با
سرویت قدت هست بروی
نسرین گل و بنفشه بر با

باغی است رخت زبس لطا	آورده بنفشه بلبی پر با
از دل نشست جوش عفت	وین یک هنوز هست بر با
باریت گران جدایی دوت	وین بار زیاده تر ز بهر با
برن ستم زمانه بس میت	کانه و تو مخوم به سر با
ساقی بده آن شراب گل رنگ	من تو به شکسته ام دگر با
چون چشم جلال در غم عشق	من ابر مژده ام گسار با

تا که آمد دیده را بالای جانان در نظر	خوش نمی آید مرا سرو خرامان در نظر
خرم آندم کز لب رخسار او باشد مرا	جام باده بر لب و طرف گلستان در نظر
چون نظر برویت اندازم شود شکم روان	آب در چشم آورد خورشید تابان در نظر
چون لب لعل تو بینم حرمم افزون شود	من چنین لب تشنه و آله آب حیوان در نظر
هر شبی خاک سرکوی تو باین من است	زان نمی آید مرا ملک سلیمان در نظر
بی لب غنچه نایت دوش فتم در حمن	غنچه می آید مرا مانند پیکان در نظر

ای جلال از هوش بگذر چونکه بینی روی دوست
خود کجا آید کسی را صورت جان در نظر

ای زلف مرغ تو ظلمت و نور
ز آن حُسن و جمال چشم بدور
بار تو عارض تو خورشید
چون شمع در آفتاب بی نور
زلف تو بشروی نوشته
بر صفحه کز روزگار مشور
انگیخته شام را ز خویش
آویخته مشک را ز کافور
سر خاک تو شده ببادش
دل ملک تو شد بدار معور
هر صبح که چهره ات بنیم
روزم کدزد چو شام و بخور
ما و چین و شراب و شاهد
ایست بهشت و کوثر و خور
رخسار تو در جهان فسودی
مانده آفتاب مشور
پنهان جلال گشت پیدا
مسکنت نمانده است مسور

سیه چای است زلفت تار و دگر
دراود یوانخان بسته به زنجیر

بشد تدبیر و رای و عظم از دست
 چه تدبیر ای مسلمانان چه تدبیر
 من و جان و اذن اند جست و جویش
 چو باور نیست بخت از من چه تقصیر
 غول چون می نویسم از سر روز
 همی سوزد کلمه به گام تحریر
 تو از ما فارغ و ما در تک و پوی
 چه چاره چون چنین رفته است تقدیر
 چه گونه دیده بردوزم ز رویت
 و گر خود میسنند بر دیده ام تیر
 ربودی عقل و جان و صبر و هوتم
 فلک را هست سودای تو در سر
 جلال از بخت خود کامی ندیدی
 چو سودای جوانی در سر پیر
 که خوابت را به جز غم نیست تدبیر

باز می نماید دل ما از پریانی همنوز
 می نهد پیش تان بر خاک میثانی همنوز
 در وفا و عهد و پیمان تو آوردم به سر
 رفت عمر و تو همان به عهد و پیمانی همنوز
 رخ بپوش از هر نظر جز خود خواری کن
 ای عزیز من تو قدر خود نمیدانی همنوز
 گر به جانی می فزوشی از وصال
 جان ما از نیست با داکله از زانی همنوز

من نه آنم که تو برگردم به بشیر جا
 گرچه جانم خستی آسایش جانی هموز
 دوش با من در سخن لعل تو گوهر می فشا
 رزد چشم من ز رفتن گوهر فشان میوز
 گرچه آوردم سر زلف پیشت بهت
 میتم یک لحظه خالی از پریشانی هموز
 سالها بر آستان بندگی کردم و یک
 از تلختر بنده خوشیم نمخوانی هموز
 سرعفت را جلال از خلق میدارد و بنا
 همچنان پیدانگشت آن داغ پنهانی هموز

گشت خط برگردان رخسار چون گلزار سبز
 بچو در باغی که گردد دامن گلزار سبز
 رفت آن که جوهر گیسوش جهان بودی سیا
 زین پس از دو خطش گردد دود و دیوار سبز
 باغ رویش سبز شد و ز بهر چشمش درخورت
 باغ فسر مایند تا میند گهی بیار سبز
 در ازل نقاش چون نقش خیالش می کشد
 گویند که از غلط ناله سم پرگار سبز
 بر فراز فاش گلزار حسن از سبز شد
 سرخ گل بر سر دگر باشد شود ناچار سبز
 اندرین موم که از رشک رخ و عکس خطش
 گشت گل رخ زرد و باشد دامن کسار سبز
 خیزد تا عیشی بکام دل برآیم از بهار
 ز آنکه بی با بوستان خواهد شدن بسیار سبز

هر سحر که آه من چون میرود بر آسمان
 می کند آئینه نه چرخ از زنگار سبز
 کلم نمی گردد ز انشک سرخ زردی ترختم
 کی ز رنگ خویش طوطی را شود مقدار سبز
 بخت بار نقش فاد و دید بر خطش که هست
 طالع خفت سیاه و بخت نابیدار سبز
 جز که در بستان شعر پر ریاضین جلال
 کس ندیده قطعه ای در گلشن اشعار سبز

در دی از بجز تو دیدم که ندیدم هرگز
 و آنچه این بار کشیدم کشیدم هرگز
 کامم این بود که در پای تو میرم روزی
 مردم از حسرت آن کام ندیدم هرگز
 بد تو بس که شنیدم سخن ناخوش خلق
 و ز تو روزی سخن خوش شنیدم هرگز
 هر که را حال نگو بود به کامی برسید
 من بد حال به کامی نرسیدم هرگز
 باغبان کن از گوشه باغم بیرون
 که من از باغ تو یک میوه نخیدم هرگز
 منم آن بلبس عاشق که چو مرغ
 بر درت ماندم و جایی نپریدم هرگز
 جان شیرین ز فراتم به لب آمد چو جلال
 گزنی وصل تو جایی نخشیدم هرگز

دلبر زلفت بر سر عهد وفا بنزد	در سینه کینه دارد و در دل جفا بنزد
بسفتنه که خاست ز چنان شوخ او	و آن شوخ چشم می نشیند ز پا بنزد
گر در دمن رزا دو دوایم ز دیگری است	یک در داز آن مرا به از این صد و ابر بنزد
زان روشن است دیده ختم که می کند	از خاک آسمانه او تو بنزد
یک دم نسیم بادم او بهمی گیرد	زان دم منطرات نسیم صبا بنزد
یک قطره خوی ز عارض او بر زمین چکید	جان میدد ز خاک به جای گیا بنزد
برد بهیستم سرودی آیدم به گوشش	کز آستان ما برفت این کد بنزد
روزی ز غم جلال چو گردد اسیر خاک	جانش به در دشت بود مبتلا بنزد

چشم رفت و خوش نشان تندخو بنزد	باقی است در میان ما گفت و گو بنزد
چندان که پای سه و گیا بسته می دد	اومی نیار و در به گیا سه فرد بنزد
ذکر بشت و فردوس آن کس کند که نیست	اگر ز حسن و طاعت و رخسار او بنزد
بر هر که زمین که باد برد بوی زلف او	بعد از هزار سال بود مشک بنزد

آمد به سه در آرزوی وصل عمن	وز سه بدینم و داین آرزو مینوز
گرفنی المثل سپهر شود در علوت	پشم بود ز محنت عشق دو تو مینوز
گرچه بوخت بال پر از تنق شمع عشق	پروانه کم نمی کند از جُت و جو مینوز
شاخ گل میببخشید از انتظا	و آن آب رفته باز نیامد به جو مینوز
روزی که روزگار گلم را سبک کند	لب تشنه لب تو بود آن سبزو مینوز
ماند جلال از صف میدان عشق با	سر را ندید در سه میدان چو کو مینوز

بر باد داد کا کل غنبر فروش با	وز عاشقان خسته بر آمد فروش با
آن را که در ازل خرد و پویش برده اند	تا با مداحش نیاید به پویش با
شد در سکون صومعه سر رشته ام زد	پای من و طواف در می فروش با
در خواب دوش طره او دیشتم بدست	دستم شمیم غالیه دارد در دوش با
آن را شراب صدق محبت بود حلال	کرد دست دوست نه بداند ز نوش با
در حبه ناله سودندارد که گل چو رفت	علیل ز بان میند و گردد نموش با

آزاد گشتم از گره زلف او ولی
 بجشاد حلقه ای و شدم حلقه گوش بان
 گر صبح از شراب کنم توبه بوضوح
 مینی که شب ببت کشدم بدوش بان
 بعد از هفتاد سال چو نام لب بتر
 خون در جن جلال دیدم بجوش بان

ناز نسیم و چادر باش بان
 خاکاران و استان یان
 جو رو خوار می کشید از محبوب
 خوش تر است از هزار نعمت بان
 گوش مجنون و حلقه ییلی
 سه محمود و استان یان
 نام و ناموس دین دنیا را
 چه محل پیش عاشق جان بان
 ای که عیسم همی کنی در عشق
 یک نظر بر جمال او اندان
 عشق در هر دلی فرو نماند
 ز آنکه هم سینه نیت محرم بان
 من ازین در کج توانم رفت
 مرغ پر بسته چون کند پروان
 نه قهاری که دم منم و بندم
 نه محالی که بر کشم آوان
 گر ببوی تو جان برافشانم
 هم به بوی تو زنده گردم بان

همه گهشار دشمنان شنود
یک دم آغز بدوستان پردوز
ساعتی این تنگته رادریاب
یک زمان این غریب را بنواز
اشب از رفتنه باز نتوان گهت
ز آنکه شب کوتاه است و قهقه دراز
گر بگریه جمال معذور است
کش چو شمع است کار روز و گداز

ای زلف و رخ تو چون شب و روز
این دل بند است و آن دل فروز
این دل جوی است و آن دلارام
این دل خواه است و آن جگر سوز
زلف سیاه تو چون شب قدر
رخسار من تو روز نو روز
منیل که نوا هسی نواز د
گو ناله ز عاشقان بیاموز
گر مجلس مانده لایق نشست
شمعی ز جمال خود برافروز
این درد بدل شود به دردها
کاندر پی هر شبی بود روز
باشع چو حال خود بگفتم
بر من بگریست از سه سوز
این طئه فکرم که نام بختم
زیر آسیت که بت فیروز

تا چند جلال فکر فردا خوش باش به نقد عالی امروز

ای ز رخ چون مه وزلف دراز	صد دفتر تنه به جهان کرده باز
ای حق اگر نماز کند می رسد	آن قد و بالای تو بر سر دنیا
بسیح کس از حال من اگر نبود	اشک برون رفت برون بردا
ای دل من همچو دهن تو سنگ	قصه من چو سر زلفت دراز
کی تو شکار من مسکین شوی	صعوه ندیدم که کند صید با
روز قیامت که بودگاه عرض	شیخ نماز آرد و عاشق نیاز
پیش تو سر بزنم همچو چنگ	گاه مرا میزند و گاه می نواز
شب بمشربلی رخ تو همچو شمع	کار من سوخته سوز و گداز
درد تو عمر نیست که دلد جلال	چاره این عاشق مسکین با

مایسم و به جهان مهر تو ورزیدن ازین پس در سینه نمانم مهر تو ورزیدن ازین پس

دل رفت به جان جات کنم تا تو نگونی
بی جان نتوان مهر تو ورزیدن ازین پس
تو پر تو خورشیدی و واجب دل مارا
مانده جان مهر تو ورزیدن ازین پس
آنان که به دل قصه تو کردند ازین پیش
خواهند به جان مهر تو ورزیدن ازین پس
تو هسته دو جهان اندی آمد دل ما هست
در هر دو جهان مهر تو ورزیدن ازین پس
تو آدم هستی بود و حجب لازم
بر آد میان مهر تو ورزیدن ازین پس
گفتی که جلایا پس ازین کام دلست
ای سر روان مهر تو ورزیدن ازین پس

تا کی از دست بجایت تیره نیم روز خویش
ساعتی دلور شو بر عاشق دلور خویش
بخت فیکه دزم تویی و گرد آبی در بر
من شوم از جان غلام طالع فیروز خویش
حالمی بی روی تو در ظلمت غم خستند
باز کن معجز رخسار جهان افسر خویش
ای ملاستگر ز جان من چه میخواهی بگو
من خود اندر آتشم زین درد جهانم خویش
رو در کارم تا در روزم تیره دست از من برد
تا بگویم ساعتی به روزگار در روز خویش
هر که را گوشتی بود موقوف پیغام بلباست
کی تواند گوش کردن پند نیک آموز خویش

در جوانی پشیم گشتم از غم و تیار عشق
برگ ریزان خسته اندیدم من از غم و دروغ
هر شبی بنشینم و باشم گویم در دل
هم به نزد سوخته گرز زانکه گویی دروغ
ای کمان ابرو بسته زاناکه آه جلال
بر دوش چند آرمائی ناوک دلد و ریخ

گل خود روی و شمشاد قصب پوش
در آمد شاد و خندان از درم دوش
نقاب شک بو بگشاد از ماه
کمند عنبرین انگنده بردوش
ز بند پریشان آزاد سروش
ولی در بند هندی زره پوش
میدانم چه در گوشش همی گفت
که حاجب برده بودش سر سوی گوش
چو آن لطف سر پایش بدیدم
در افشادم ز پای و فرستم از هوش
مرا چون دید بر خاک افشاده
بوی وصل او سرمست و مد هوش
به صد لطم زردی خاک برداشت
کشید از یک دلی تنگم در اغوش
چنان مستغرق و صلش شدم من
که کردم دین و دنیا را فراموش
مرا گویند چون دیدی وصالش
جلال از دست غم من بعد محروش

ولی چون گل بردن آید ز شیخه کجا مجلس تواند بود خاموش

آن کاشی اندر دل خلق است زیاده از دو دلد خلق گزندی مرشد
 ز نار بر عسند گانش مگذرید ترسم که بنالم شود از غم دل نشد
 ز غنمه مخور تو زاهد خبری یافت در می کده افتاد ز غم چه شد
 زین پس دل و باریدن خوانا بهر دست گزیند سر زلف تو کاری نکند
 درویش سری داشت که در پای تو انداخت سحاره نثاری به از این دست نداشت
 این یک دوفس عمر که سرمایه ما بود افسوس که بی روی تو دادیم بیاد
 آن کس که بنا کام مرا از تو جدا کرد یارب که خدا کام دگیتی نداد
 هر کس که سر زلف پشیمان تو را زد از حالت من فسخ مویی نهاد
 مشو که جلال از تو و از یاد تو خالی است بگذر جفا کاری و مگذر از یادش

بسر طواف کنم بر در شراب فروش که حلقه در این کعبه کرده ام در گوش

به جام مباده اگر یستم حیات به
 عجب مدار که آب حیات کردم نوش
 ندانم این می ناب از کدام میکده د
 که عاشقان همه مستند عارفان بدوش
 چنان به بزم طرب بر شیم نغمه شوق
 که در خطیره قدس اوقد غریب غروبش
 از آن زمان که سرمی گران شد از می عشق
 مدام غاشیه سرمی کشم بر دوش
 بعد حسن تو از عاشقان فغان برخاست
 که دور گل نشینند میلان خاموش
 مکن ملامت متان عشق ای هشیما
 بین که پرده خود میسر دزدیده بودش
 به جان خرم همی آیین در رسم ندان
 خلاف شیوه این زاهد از قیاسش
 اگر جلال بنالد ز شوق معذورات
 که هر که بر سر آتش بود بر آرد جوش

اندم که می گذشتی ای سرو سبز پوش
 از غمزه ناوک افکن از چهره گل فروش
 چشم چو بر شایل دقت تو اوقاد
 دودم بسر برآمد و از من برفت هوش
 آنم که دلبران ز غم جوش میهند
 مغرم در آمدت ز سودای تو بجوش
 بی تو مرا مباد می زندگی حلال
 بی من تو را مباد کی شربت آب نوش

در پرده ای و پرده عشاق میدری
 بردار پرده از رخ و بر عاشقان مپوش
 دیشب به خواب دیدم دو شمع بدوش تو
 امروز جان بپیچم از آندوی دوش تو
 روزی بیایه گردن مقصود حلقه کن
 دست جلال را که تو هست حلقه کن

وقت صبحی آن شوخ سرکش
 از در آمد با تیر و ترکش
 مشکش مظار شدش مُصفا
 خالش مُعبر ماهش منقش
 چون دیده من لبش در افان
 چون خاطر من زلفش مثنو
 تنگم به برد گرفت و گفتا
 کردم و داعت با داشت خوش
 دو دو سیاهم آمد به سر بر
 کردم زمانی در پای او عش
 من رفتم از خود اواز ترحم
 بر چه هام زد از دیدگان ر
 برستم از جای بوسیدش پای
 گفتم که رشتی شادایی و کش
 کشت بمرم در دست بچشم
 کی باز بینم آن روی موش
 گفتم بدوری یا بی صبوری
 این دردمی نوش وین دردمی کش

شستم به گریه فعل سمن د ش
چون شد سواره بر پشت ابرش
هم دیده خون شد بهم جوش زد
بی او بماندم در آب و آتش
جان جلال از سودای ریش
تا چند باشد اندر کش

دزدانه در آمد از درم دوش
انگنه کمند زلف بردوش
بر ختم و فت دم از پای
چون او بنشت رستم از بوی
گشتم به نظاره جاش
حیران و خراب دست و دوش
ای نرگس نیم مت جادوت
آسموبره بی به خوب خرگوش
با این رخ و خال این قد و خد
شش
هر کس که بیندت به یک و
با این برو بال و این تن و تو
ملک دو جهان کند فراموش
بی روی تو نوش میشود نیش
وز دست تیش میشود نوش
عاشق بسوال دوست فارغ
ملیل به فغان و غمچ خاموش
ای دوست مخور ختم زمانه
بنشین به مراد و باد دهنوش

ای خواجه الصنیعتم مفری
من پند کسان نمی کنم کوشش
در کوشش جلال حلقه ای کن
کوبنده است حلقه در کوشش

میدهم جان ز پی لعل زمره پوشش
گرچه حاصل نشود کام سعی و کوشش
چشم متش که به هر خنده بریزد خونی
گو بخور خون من خسته که بادا نوشش
تا چه لطفت به آن شکل و شمایل شده است
دید حسین ز خرد واله و جان مدوشش
تو سکون از دل سواره من مطلب
کین دگی است که هرگز نبیند جوشش
غمزه اش به نفسی خون دلم میریزد
باز جان میدهم لعل لب خاموشش
دگرش پند کسان جای نگیرد در کوشش
هر که آگنده شد از نغمه غفلت کوشش
با چنین صورت زیاده و خنده تور است
دگر ملک پیش تو آید بر بانی هوشش
سر که دارم چوبه پای تو خدا خواهد شد
من دلخسته تا چند کشم بر دوشش
ای جلال از سر زلفش به کف آری روزی
یک سر موبه همه ملک جهان مفروشش

ای گلستان روی تو چون نوبهار خوش	مارا بسیاد عارض تو در کار خوش
گشتی که مرهمی بخصم بر جرحت	دانی که حسته را بنود انتظار خوش
ماند قبا شده ام بسته تا دم	دربند آنکه گیرمت اندر کنار خوش
ای رفته تیغ عشق تو از جان من برون	وی کرده تیر مهر تو در دل گذار خوش
می زن به تیر نادک بجران مرا که هست	در گلستان روی تو بانوک خار خوش
چون من که دید حاشق شد که باشد او	بادرد دوست هدم و با جور یار خوش
بادرد اندرون که نمی یابمش دوا	از سوز عشق گریه کنم زار زار خوش
آمد دل جلال به پیش امید او	در سایه جمال خود او را بهار خوش

زلف تو بر ماه هند پای خوش	پهلوی خورشید کند جای خوش
عاقبتش سر بر بند آن که او	بیش ز انداز هند پای خوش
سلسله بر پای صبا می هند	رز شکن سلسله آسای خوش
هر که کشد چون سر زلف تو سر	سر نبهد در سر سودای خوش

هر کسی آشفته دیگر کس است
 و او همه آشفته و شیدای خویش
 کار جهان مین که کند نهدی
 بهم بر بالای تو بالای خویش
 حدش آشفته و تیرگی است
 هر که بود معتقد رای خویش
 پاس رخت دارد و در صبح و شام
 دزد بود خازن کالای خویش
 کرد تمنای رخت چون جلال
 هست پریشان ز تمنای خویش

آتش دل چند سوزد رشته جانم چو شمع
 شمع
 ای صبا تشریف ده تا جان برفا کنم
 بس که سیل آتشین از دیده میسوزم چو شمع
 دارم امشب گرمی در سر که نشینم پا
 تا سر پای وجود خود نوزانم چو شمع
 هر ششم تا صبحدم آتش بس بر می رود
 و آب حسرت میسوزد از رخ بد مانم چو شمع
 یک زمان میرم زمانی خانه را روشن کنم
 تا به جان کندن بشی را روز کرد انم چو شمع
 نیست دل سوزی که بر بالین من گردید می
 در شب تنهایی ابر بلب سد جانم چو شمع
 تهنیت آید پیرایمون گویم در طوا
 گر شبی از نور خود بفرزدی ایوانم چو شمع

ناصم گوید نیاری بر دجان از سوز عشق
گر نه سوز عشق باشد زنده کی مانم چو شمع

هر سحر گاهی کی آیم سوی مسجد چون جل
من که هر شامی حریفم بزم زنده چو شمع

ما بریدیم بدوران تو از ز کام طمع
هر که شد چخته دوران نبود خام طمع

از لب لعل تو دندان طمع برکنیم
کام چون نیت بریدیم به ناکام طمع

تو گدایی که دل از رسم دو جهان میخواهی
از گدایان نتوان داشتن انعام طمع

بتو آغاز طمع کردم از آن خوار شدم
بکند خوار کسان را به سر انجام طمع

دیده چشم تو میندکند خواب خیال
دل که زلفت طلبد کی کند آرام طمع

سایه واگیری و بویی نفرستی هرگز
پس چه دارم به تو ای سر و گل اندام طمع

دوست را از من دل خسته جدا کرد ایام
ای دریغانه چنین بود ز ایام طمع

عافیت نیت دآن کوی که شمار آید
نیک نامی مکن از مردم بدنام طمع

ای طبیب از سر بیمار و تا فردا
نیت امروز به بیمار تو تا شام طمع

رز طمع بود که در دام غم افتاد جل
رز و موغ در آرد به سوی دام طمع

سز که رنج کنی یک مان قدم شریف	به کنج کلبه حسن مادی تشریف
بشی به سلوتم از تن آرد که بود	لب توفانی و رخساره شمع و غمزه حریف
شریف داشتم آن لطف را چو عمر در آن	ولی چه سود که بر باد رفت عمر شریف
بگو به یار سبک روح می نسیم صبا	بیا که جان گران جان همی کند تخفیف
ز جان بود همه خونی کتو که جانم رفت	مرا چه بیم ز بیم و چه خوف از تخویف
اگر در آب دوشم و گرد آتش دل	خیال تو به همه حال یونس است و اسف
ز ما صلاح مجرای صلاح جو که به عقل	نه عاقلی است که دیوانه را کند تکلیف
میوی دوست تواند هر صبار بد	ز بس که گشته ام از حجب مانوان و صنف
مشو به خستی از امید ما امید جلال	وانه لرز و بالعباد لطف

باز بدینان شکفت گشت شقایق	باز جهان گشت پر ز نو حداثت
غنچه بستم کنان و اگر گشاید با	خنده مشوق من گریه عاشق
لاله حمد بان چهره عذرا	لیک درون دلش چو سینه میق

بر سه لاله شکفته شد گل سوری	ز آن که بر استش بود مقام فوق
موسم عیش است به جام باده کشیدن	خاصه کسی را که هست یار موعود فوق
صلی به حیرت ز گونه گونه ریاضین	حیرت مخلوق بین قدرت خالق
دش چو بنفت روی خسروا بزم	در تن خاک ازین بلند سادق
من به چمن در شدم ز کلبه احزان	کرده ز دل دور فکر لاحق و سابق
فراق دلم را که ز ترک دو عالم	وصله بر او دوخته ز ترک علایق
بهت مقصد نهای ترک منازل	خاطره مثل گل گشای کشف حقایق
از سینه وز دوده زخم	زهره و پروین و باغ عارت و سارق
دا و حس آن ناله را که کردش آغان	فاخته و مبسم جواب مطابق
ای که به عنقت همیشه گزاری	که غم سابق خوری و که غم لاحق
باده چو صبح ریز در افق جام	تا شود از باده صبح بخت تو صادق
خیز و بان جلال طرف چمن گیر	هر سحر می زود وقت خواندن فاتح

مدّعی در عشق او اگر طغنه زد بر من چه باک
 دل سبایی را که دارد جام پاک از طغنه نیست
 یار در دل دارم و بر دوشم ز اختیار چشم
 چون سلامت ترک کردم از علامت بیم نیست
 مکن در باطن چو خنجر چه مهر دارم سر به مهر
 آنکه خسته دای قیامت دهنش خواهم گرفت
 پاک خون دل ز راه دیده بردم یکسید
 در میان ما و او پیوند جانی رفته است
 عاشقان را همه در دو عالم گرد خاطر گوگرد
 گر حلال از گنج وصلش نایست مقصودی چه شد

طالبان دوست را از طغنه دشمن چه باک
 لاله را از زده زبانی کردن سون چه باک
 خانه پر نور است اگر تاریک شد روز چه باک
 هر که را در دیده پیکانست از نوز چه باک
 گر بظاهر می‌دم بر خویش پیرا من چه باک
 گر بود خون منش امروز در گردن چه باک
 چون دلم شد پاک اگر آلوده شد دهن چه باک
 جان اگر غم جدایی یکنه از تن چه باک
 گر نگردد شمع را پروانه پیرامن چه باک
 خوشه چینی خوشه گرد بردار از خرمن چه باک

ای ز دوری رخت جامه صبرم شده چاک
 در دو عالم اگر هم هیچ نباشد سهل است
 شخص خشم شده در چاک هوای تو بملک
 چون تو هستی اگر هم هیچ دگر نیست چه باک

ماه دیگر زجالت نرزد خسته که حسن	که نه رخ و نه تو خیمه رند بر افلاک
دست از دامن عشق تو ندارم گم گز	و رزند دست اجل دامن عمرم چاک
ضربت عشق بیاید ز من این هر دو بر فست	گر مرا بود دلی خسته و جانی غمناک
در خیم تو به عشقت همه دلها نکتند	زان که یک دل چو دل خویش نمی بینم پاک
آه کاند دل شوریده چه حسرت مان	گر برد آرزوی روی چو ماهیت در خاک
چون ز خورشید خست چشم خرد حیران مان	کی تواند که کند دیده همت ادرک
کرد ز غمیر تو خالی دل پر درد جل	بر گز رگه تو حاشا که بماند خاشاک

غفل منجوارگان و غفلت خاک	طرفه نماید به طرف باغ شب تنگ
آتش شادی چو در قمع بدر خشد	غم نتواند قدم نهاد به فرنگ
باده گساران میند می از دست	پرده سرایان نمی نهند دف از چنگ
همچو بدو مل است ناله ملیل	باده که در گردش است و غفلت خلک
لاله تو گوئی ز شاخ سرو شکفته است	بر کف ساقی سه و قدمی گلرنگ

بر گل رعن نظاره کن که بیینی	چهره گل چهره زنگ کونه اورنگ
سرکش ز غنچه پرو است نیاید	صحبت آزادگان و مردم دل تنگ
آتش جان من است بر دل جانان	لاله حسرا که سر بر آورد از سنگ
ننگ بود در جلال نام بریده	مردم او باشش راز نام بود تنگ

روز نشاط آمد و دوران گل	بزم طرب ساز در ایوان گل
گلشن جان تازه کند هر سحر	گریه ابرو لب خندان گل
دل بگشاید به چمن تا گشاید	باد سحر گوی گریبان گل
پای من و قصه طواف چمن	دست من و ساغر دلمان گل
موسم شادیت چون میچکد	رز سحر لاله و پیکان گل
جام حم از دست من زانکه زود	باد برد تخت سلیمان گل
سرور از آن یافت بلندی که او	چته کشد بر سر سلطان گل
خیزد بر صبح گل افشان کنیم	پشتیر از صبح گل افشان گل

باده بد در آرد که دور حیات
رود زوالت چو دوران گل
منع سحر اچه نوا بعد ازین
زانکه جلال است شاخون گل

ای به مانند یک همچون جان دور از ما چو دل
کرده ام از شوق لعلت دیده را دریا چو دل
تو دل و جان منی بیستو نشاید زیستن
یا چو جان خواهی که باشی در بر من یا چو دل
بند زلفت برگشود می شد دلم پیدا در او
لعل لب گنجار هم تا جان شود پیدا چو دل
تو به نزد ما حسنه زیرو آشنایی همچو جان
ما به نزدیک تو خواهیم و غریب آما چو دل
جان چون تنها ز جان من تنها چو دل
جان به جایی ماند من جایی دل جایی در
سر مه کش چشم مرا از خاک پایت در به
عالمی پر خون کنم از چشم خونیا لا چو دل
قطره خونت لعلت من خیالش را از آن
کردم آن را همچو جان درینده خود با چو دل
ای جلال از سر برون کن آردی زلف او
تا بلی باشی از این سان بسته سودا چو دل

زبس که در نظر آمد مرا خیال خیال
وصال دوست گمان می برد وصال خیال

بود عیان که خیال است در خیال خیل	من ضعیف و صالت جو در نظر آرم
که جای منکر در او نیست یا مجال خیل	ز آرزوی دلاست چنان دلم تنگ است
ز خون دیده بشوئیم روی مال خیل	چو روی مال خیالت به خون چشم تراست
ز بی خیال هلال و منی هلال خیل	قدم ز شوق دو ابروت هر که دید چه گفت
که بر دهد مگرم سروت از نهال خیل	خیال بین که مرا هست بر نهالی ورد
که از خیال جمالت بود جمال خیل	ز خن تست خیال مرا هزاران وجه
شدم خیالی و بنگر که پیت حال خیل	چه حال شد که خیالت نمید بد بشریف
سین خیال جلال و نگر جلال خیل	به پرده رفت ز شرم آن خیال یار گفت
اگر خیال کمال است در کمال خیل	همه جلال خیال است در خیال جلال

ای ترک گلخوار بدامن بیار گل	دمن نشان رسید سوی جویبار گل
بر طرف جویبار چو شد آشکار	راز نهفته دل بسل شد آشکار
آمد به فال سعد در ایوان بار گل	دادند بار عام که از بزمگاه ص

دربار دشت اطلس بسزد و صریر سُرخ
شد مشتری نبر از چو بگشا د بار گل

مردم به مجلسی رود از بس تنوش
یک هفته هیچ جای گیر قرار گل

بردست ساقیان بمنُخ شراب لعل
گوئی شکفته است ز سرو و خار گل

چندان کشید و باز کشیدش که چاک زد
از دست باد پیسین زر بخار گل

زمینان که سُخِ فرزند بر آمد به جویا
از شرم باد ده گشت مگر شرمسار گل

دانی کُل ای جلال چرا شد چنین عزیز
از رجب آنگاه عار ندارد ز خار گل

روزی کزین سرچه سفلی گذر کنم
وانگه بسوی عالم علوی سفر کنم
از درد خویش و حسن تو یک یک خبر کنم
وز ناله عیش را همه زیر و زبر کنم
یک بار چون بر آتش دوزخ گذر کنم
کابل بهشت را همه خونین جگر کنم
کوته نظر نسیم که بر آئنا نظر کنم
بر من نعیم جنت اعلی کند عذر کنم

از نو درون خاطر خود جانم تورا و آنها که خیرت ز خاطر بدر کنم
 در روز رستخیز که سر بر کنم ز خاک نامردم از زبول قیامت خندم
 در کسره گاه حشر در آیم خراب دست شوریده در رایت عشق تو بر کنم
 هر لحظه ساز عشق بسوزی دگر زخم مبردم نوای عشق به جایی دگر کنم
 آن دم جمال اگر بنمائی جلال را یایم کمال وصل و سخن مختصه کنم

وقت است که در بر رخ انیدم وز جان کمر بندگی یاریندم
 چون قفسه آن چشم و شعله آن زلف در سیکده بشینم و زاریندم
 گز کار شمار سخن خون دل ماست من خود کمری از پی این کاریندم
 ای باد خبار سرگوش به من آرد تا مرهم این سینه افکاریندم
 از دست خیال تو عجب گم بهم عمر یکشب در این دیده بیداریندم
 بر چنین سوز زلف تو گدست بیام از حلقه آشک به خم واریندم
 روزی مژه بر هم زخم کاشک نیاید این رخنه نیلی است که ناچاریندم

جز حسرت دیدار تو با خود بزم هیچ آن روز که بر غم صدم بار بیند
ای قاصد محبوب بدو نامه که مردم بگشایم و بر دیده خو بار بیند
گویند جلال از همه کس دیده فرو دزد کو یار که من دیده برا غیار بیند

خیال روی تو ما را گرفت در بر چشم نمی شود نفسی غایب از بر ابر چشم
مجال خواب ندارم که میسنده میر خیال زلف تو تا روز حلقه بر در چشم
به جام باده چه حاجت مرا که خون جگر به خلق تشنه فرو می رود ز ساغر چشم
اگر تو بر سر چشمم گذنی سهل است اگر چه سهل نباشد گذشتن از سر چشم
دل پراتش اگر لایق نشد تو نیست بیا که جات کنم بر کن از منظر چشم
مرا تو چشم و چراغی مروز پیش نظر و گر نه تیره شود خانه منور چشم
ولی یقین که بعد چشم گوش توان داشت چنین که می برد ابروی تو دل از بر چشم
ز جراثیمت کنارم کند پر از گوهر گهی که غوص کند مژده ی شاد چشم
جلال گوهر دیده نثار پای تو کرد عزیز تر نبود گوهری چو گوهر چشم

بدستی دل بدستی ننگ دارم	که من بادل فرولان جنگ دارم
به عشق تاجو سرورم پای در بند	لقب آزاده یک رنگ دارم
سرت با من بیک بالین کی آید	که بستر خاک و بالین ننگ دارم
گرم سرمی رود نگذارم از دست	که من این دامن اندر چنگ دارم
مرا گویی دهانم روزی تست	حقیقت روزی بس ننگ دارم
الاساقی می خون رنگ در ده	که در آئینه دل رنگ دارم
صدای پسند در گوشم نگیرد	که دایم بر نوای جنگ دارم
اگر همچون جلالم بنده خوانی	ز شایستی دو عالم ننگ دارم

شکر است که سجتاده در افتاد ز دوشم	تا من تو انم که دگر ز بند فروشم
دل هر نفسم بند همید ادا که همداد	المنّة لله که دل ماند و نه بشوم
شیم خشنی گفت و دلم زوینوشید	ساقی قدحی ده که بروی تو بشوم
هر چند که پوشیدام این لعل مرقع	ز تار هوس می کنم از تو چه بشوم

هر صبح به مسجد چه نغم پای چو هر شب	از میکده آرند سوی خانه بدوشم
عقل ز صف قدس در افتد چو بر آمد	در نیمه شبان از در میخانه خروشم
آتش زخم اندر خیم و مخنه افلاک	بر خود چو خشم باده هر آن که که بجوم
ای زاهد شب خیریده در دهر ما	کز یارب تو خواب نیاید شب دو شوم
وی چاکر سر حلقه رندان خرابات	من حلقه به گوشان تو را حلقه بر گوشم
گویند که باز ای جلال از می و مشوق	تقدیر چو یاری ندهد هر زده چه کوشم

من بنده آن قامت و بالا و میلم	من عاشق و شوریده و سودای فلام
من و اله عیاری آن نرگس مستم	حیران خم امید آن سرور و دم
ای عمر گرامی خیرت نیست که بی تو	عسری به چه خوابه دل میکند انم
یک روز به بالین من خسته قدم نه	بنگر که زانده و فراق به چه سالم
احوال مرا بر که در آفاق شنیده	و ان بخت ندارم که به گوش تو رسا نم
نه صبر که بی روی تو یکدم منشیم	نه بخت که از پس لوی خوشت بنشام

از شوق تو صد بوسه زخم بردن بخت	به گاه که نام تو بر آید زبانه‌ام
ابروی تو غنچه خلایق چو سینه	دانند که من کشته آن تیر و کمانم
خواهم که در آیم من تو بهما عی	تو دست بر افشانی و من جان به نام
از پر تو رخسار تو ای شمع جان سوز	آتشکده ساخته ای بردل و جانم
جورت بکشم تا ز وجودم رقیبست	در تاب و تو انخم نبود تا به نام
از من بریدی و نه این بود ایام	وز عهد گنجشی و نه این بود گمانم
مشو که جلال از تو پیچد بر موی	یک موی تو بهتر ز همه ملک جهانم

دردی که مراست بآله گویم	در مان دل خود از که جویم
گفته خال عنبر نیم	که بسته زلف شک بویم
عشق آمد و رفت نام و تنگم	شوق آمد و برد آب رویم
دل کم نکند ز عشق مویی	و ز عشق کند بیان مویم
خالی نشود ز آرزو سه	و سه برود در آرزویم

گر جان خواهی بگویی بمان	تا دست ز جان خود بویم
در سه طلبی نخواه تا من	ترک سرخویشتن بگویم
من ذره ام و تو آثابی	شاید که نظر کنی بویم
خاک شدم تو ام و لیکن	بر باد مده چو خاک گویم
آن کاو چو جلال بنده شد	من بنده کمتین یوم

ما شب روز رند و میخوارم	ساکن آستان خوارم
جام در دست و دوست پیش نظر	وز دو عالم فرغتی دارم
صبحدم چون نیم می برگشت	عالم هست نیست انگاریم
دو جهان را به نیم جو خنیم	جام می را به جان خنمیدارم
روز و شبست رند و مدحیم	کس نبیند می که هشیارم
ما سبوحی کسان سه مستیم	ما سحر اباتیان می خواریم
شام که بر کنار صحرایم	صبحدم در میان گلزاریم

سلطت دون ماست تا چو جلال	بنده خُسر و جهان داریم
هر زمان نام شیخ ابواسحق	بر دل و دست و دید و نگاریم
عسلا مان حلقه در گوشتیم	بر حسین داغ بندگی داریم
دل دین گو برزد دست که ما	شیوه خود ز دست نگیردیم

المنته ته که بر آمد همه کامم	و آن آهوی پدرام در افاد به دادم
ای بخت بیا بر من و بر خویش نظر کن	تا خود تو که امی و من امروز که دادم
اقبال تیر نیم شد و محبوب رفتم	عالم به مرادم شد و ایام به کامم
مارانه سر خور و نه پروی بهشت است	حور است مرایار و بهشت است مقامم
در سایه خورشید جمال تو همه سر	خورشید سعادت زرد از سر بامم
بودی همه چون شام ز گیسوی تو صبحم	و اکنون همه چون صبح شد از روی تو شامم
سرگشتی حُب تو بر من به سر آید	زین پس همه در گلشن وصل تو خرامم
سهل است اگر عمر به بختی ببرد	این کام که من یافتم از عمر تمامم

ز آن روز که نامم به زبان تو برآید
در اوج جلال است ز اقبال تو نامم

تو آتش بلندی و من چنین پستم
بدانت چه عجب گرنی رسدستم
قبح بدست حریفان باده پیا د
مرا باده چه حاجت که روز شستم
در و ن کعبه دل در شدم طواف کفان
در او هر آنچه به جز دوست بودستم
از آن زمان که تو بر خاستی ز مجلس نشستم
زیند زلف تو نگشاد جز پریشانی
به جت و جوی تو یک دم ز پای نشستم
من از تجلی حسن تو لم شدم در خودستم
زیند زلف تو نگشاد جز پریشانی
به هر دو پای مقید شدم بدایم
بسان ذره که با آفتاب پیوستم
نه صبر ماند و نه هوش و نه عقل ماند و نه من
اگر چه بود گمانم که از بلا رستم
موج جلال خردمند عاقل است که نیست
سعادتیست که از دست دشمنان رستم
اگر که عاشق و دیوانه خوانیم، رستم

در میان موج بحر بیکران افاده ام
موج بحر بیکران را در میان افاده ام

زبانِ همی نالم که از نَزْدبانِ افاده ^م	نسرلم بالای نه چرخ است و من در سطح ^ک
وز همه کام و مرادی بگردان افاده ^م	با همه رنج و بلایی در میان نبشته ^م
گوهری پاکم ولی در خاکدن افاده ^م	طایر قدسم ولی با خاکیان هم صُحتم
گوهر علوی منم که آسان افاده ^م	چون زمین مغلی نیم اسلم ز خاک سفله ^{ست}
بلکه از هستی خویش اندر گمان افاده ^م	از ضعیفی در نمی یابم وجود خویش را
این مذلت بین که من بر آستان افاده ^م	هر که را جایست با جانانی اندر خلوت ^{ست}
گرچه با گردون بهمت هم خان افاده ^م	از مذلت روز و شب با خاک را هم کس ^ب
بیلی هستم که دور از گشتن افاده ^م	خلق گویند که در بحر آن چه نیالی جلال

ساقی منیش خیر و بده جام دما دم	باز از چمن غیب آور و صبا دم
کی صبح بر آرد ز سر صدق صفاد دم	در جام صفا هست کی جام جهان ^{ست}
کانه خم این خنکده گرفت مرا دم	من می خورم و جرعه بدین خاک فاشم
کز زنگ وفا بوی نثار دگل آدم	از اهل جهان یافت نشد اهل وفا ^{لی}

دم میدیت عمودم از سر فرینج
در کوی فاخته توان ز در بقا دم
سیرت ز جلا چرخ ز بس جان که ر بوده است
کز زنگ رخ گاه زندگاه ر بادام
بر خاک جلال ارگدزی از سر خلاص
نقصیر مکن فاخته ای بر گل مادام

صبحدم بر بوی جانان سوی گلزار آمد
بجو پیش پیش گل باناله زار آمد
از بجای غنچه مستش بر آوردم خرو
از درستان سراتاکوی غلزار آمد
تا سیم ز گس و سنبل چو شیم دلف او
این چنین سرمه آشفته بیار آمد
حسن روی او طلب کردم به بتجانه شد
یاد دلف او کرفتم پیش ز نار آمد
جلوه زن شد حسن جانان از همه سو بر جلال
من که بودم تا بدین دولت نمراد آمد

پدیدیت دگر ره دل بلا جویم
ندانم این دل گم گشته را کجا جویم
تو گلستانی و من بیل شاخویم
تو آفتابی و من زده هوا جویم
مرا که لاف گدایی همی زخم نمجرب
اگر نواله ای از خون پادشا جویم

بیا وگر سرشوریده بادیست سهل است
 مراست و ام به گردن تو راضا جویم
 مرا زیار جفا کار نیست چشم وفا
 خطاست گرز جفا پیشه گان وفا جویم
 به سعی کام کسی چون نمی شود حاصل
 پس آن به است که کام خود از خدا جویم
 خیال زلف سیاه تو میسر ددل من
 بلا همی طلبد غاطه بلا جویم
 طیب درد مرا چون بیدید عاجز گشت
 کجاست لعل لب تابا ز او دوا جویم
 جلال هر چه بگوید تمام گفته است
 نه دزد گفته مردم بان خوا جویم

اشکارا کنم این درد که در جان دارم
 عاشق روی تو ام از تو چه پنهان دارم
 من بیچاره کجا وصل تو یابم کین
 می دهم جان به تمنای تو با جان دارم
 بعد از این این سرشوریده و سامان هست
 زین تمنی که من بی سرو سامان دارم
 روز محشر چه غم از آتش دوزخ باشد
 دوزخ این است که من در دل سوزان دارم
 عاقلان را هوس نعمت جنت باشد
 من دیوانه سر صحبت جانان دارم
 دوست خواهم چه غم از سر زش دشمن دوست
 کعبه جویم چه غم از خار مغیلاان دارم

خواب دیده حراست من غمگین را
که ز فکر تهمید سرب گریبان دارم
خلق گویند که درمان دل ریش کن
من خود این درد دل از نایه درمان دارم
چون جلال از خشم هست پریشان چه
من مسلسل غم آن زلف پریشان دارم

در بحر تو زین گونه که بی صبر و سکونم
دادند همه خستگ گوای بی جنونم
یاران ز من دل شده پرسند که چونی
من بخودم از خود خبرم نیست که چونم
خواهم که به خاک آدم آن زلف گونا
این است که یاری ندید بخت نکونم
بر من گذری کن که به دیدار جالت
ز اندازه برون است تمامی درونم
ناخورده کی بجایم ز سر شمشیر نوشت
لعل تو چرا گشت چنین تشنه به خونم
دل در شکن زلف پریشان تو بستم
زان رونه قرار است از این پس سکونم
پروانه رخسار چو شمع تو جلال است
چون حوشتی از چشم میداز کنونم

ز سودای غم عشقت چانم
که سه از پا و پا از سر مندم

سراز دستم بخوابد رفت روی	همان بستر که در پایت شام
چنان افتاده ام پیش درت خواب	که پنداری که خاک است نام
اگر حبه آن تو عجم سر آرد	دیده وصلت حیات جاود نام
گل مهرت ز خاک من بریده	چو زیر گل بریزد استخوانم
زمن روز قیامت هر چه پرسند	بخیر از دوست ناید بر زبانم
مرا از بزم عشقت آفیند	چه کار دیگر است اندر جهانم
دلت ای دوست به عالم بسوزد	اگر درد دل خود بر تو خوانم
بده کام جلال خسته امروز	که تا فسد دا بامم یا ناام

ساقی بده به باد جلا صم زخیم غم	بنمای رنگ شادی و بزدایی رنگ غم
سرخاب شیرگیر بیاور که پر کند	میدان زخون لعل چو آید خیم غم
سر سبک روزگار بصدایب هر زمان	در گردن دلم بکنند پالهنای غم
میش آید بگینه شادی که روزگار	بشست آید بگینه دل را به سنگ غم

ای عاقل زمانه مبریش ازین خیال
دل اسیر خسته مگردان بچنگ غم
از جام آفتاب برافروز شعشلی
در دل کجاست خانه تاریک و تنگ غم
رویت هر آنکه دید بدست حال من
کز چهره لم معاینه پیداست رنگ غم
بردار جام باده که در دست تو جلال
در پای شاد است چه پاک از تنگ غم

دارم غم نهانی و پیدانی کنم
با کس حکایت دل شنیدنی کنم
دی ماه را به روی تو تشبیه کرده ام
و امروز سر ز شرم بالا نمی کنم
آتش تو بازده به کرم جان زار من
گیرم که من ز شرم تقاضای نمی کنم
میدانی این قدر که دل من تو برده لی
هر چند من به روی تو پیدانی کنم
خود دانی این قدر که دل ما تو برده ای
در دل سحر جوی تو راه نمیدهم
گیرم که من به روی تو پیدانی کنم
دیده به قصه خون دلم سعی می کند
در سر به جسته خیال تو را جان نمی کنم
تا کرده ام تفرج بستان حشرت
من قصه خون خوش بعدانی کنم
دیگر به هیچ باغ تماشا نمی کنم

بجز از کجا چشم گهر بام از کجا
من قطره را مایه‌ی دریانمی کنم

تا دیده‌ام خیال تو در دیده چون جلال
دیگر حدیث مادیو تریانمی کنم

من غریب که در هجر یار میگیرم
بمی‌شنیم و تنها در زار میگیرم

ز سوز سینه‌ی من جان خلق می‌رنود
بدین صفت که من سگوار میگیرم

اگر چو شمع می‌برم به روز غم چه عجب
که من چو شمع به شبهای تار میگیرم

بسا که لاله خونین ز اشک من بسکفت
از آن سبب که چو ابر بهار میگیرم

به خون دیده‌ام آغشته است نامه دست
که می‌نویسم ولی اختیار میگیرم

چه روزگار چه روزات اینکه من دارم
که روز هست که بر روزگار میگیرم

زمین عجب که نه دریا شود ز اشک جلال
بدین صفت که من از هجر یار میگیرم

مراد در دست اند دل ولی گفتن نمی‌یاری
غم در دانه‌ای دارم ولی سخن نمی‌یاری

نخواهم گفت حالم با طبع خوشیستن روزی
که در دل میش از این این درد بنفقتن نمی‌یاری

تو وصف حسن آن روء از من چیر چه میری	سین آشوب زلفت را که من گفتن نمی یارم
از آن خاری که انگنده است همچون زیر پیلوم	خیالش نیک میداند که من خفتن نمی یارم
بر من تانمی آید صبا بی از سر کوش	دل من چون خنجر بر خونت و شکفتن نمی یارم
چه اوقات جلال آشفته میدارد و سر نش	چه شاید کرد باز لش بر آشفتن نمی یارم

بخت برگشت ز من تا تو برستی ز برم	کی بود باز که چون بخت در آیی ز درم
پیش ازین یک نفسم بی تو نمی رفتم	بعد ازین تا ز فراق تو چه آید بزم
گفتم احوال دل خویش نگفتم به کسی	لیکن از بی خبری رفت به عالم خبرم
جان سپر ساحت ام ناوک مرگان تو را	تا همه خلق بدانند که من جان سپرم
بی گل روی تو چون خنجر دلم تنگ آید	بیم آن است که بر خویش گریبان بدم
سرو گفتم که به بالای تو ماند امروز	زهره ام نیست کزین شرم به بالا نگرم
دل خود می طلبم باز و یقین میدهم	که من از دست تو گردل برم جان نبرم
ترک دنیا کنم ارسوی خودت راه دهی	کو سکه کوی تو تا من نه جان در گذرم

تا خیال رخ خوب تو مرا در نظر است می نیاید همه ملک جهان در نظر
 بجز تو سخت اثر کرد و از آن می ترسم که ز اندوه فراق تو نماند اثرم
 به صبوری نتوان کرد مداوی جلال بیم اینست که هر روز که آید برام

دوش سیرفت آه می کردم در پی او نگاه می کردم
 هر دم از خون دیده در پی او فاصدی را براه می کردم
 شب به شب ز دود سینه خویش سرمد در چشم ماه می کردم
 ناله غمزه بردلم می زد من دل خسته آه می کردم
 خون دل تا به روز بخوردم ناله تا صبحگاه می کردم
 در دل آوردم آن رخ و گویی یوسفی را به چاه می کردم
 گریه می کردم و به حالت خویش خنده هم گاه می کردم
 اقامم به صبح باز آه کا انتظار شب گاه می کردم
 یافتم عاقبت همی کورا طلبش سال ماه می کردم

اگر او باز پس نمی آید عالمی را سیاه میگردم
 سرومن می چید من خود را خاک ره چون گیاه میگردم
 گرچه تقصیر ما گذشت از حد کرشم عذر خواه میگردم
 پس ازین وقت تو بایست جلالت پیش ازین گر گناه میگردم

دوش جان را در فتنی کوی جانان یافتم کوی اور از جفا جلا گنج جان یافتم
 چون عروج عشق کردم در سادات ضمیر پای خود بر تارک گردون گردان یافتم
 بر سر کوی تو دوا شوقا زمان مهر فنی جان مشتاقان جانان را فراوان یافتم
 چون دل من در حریم کوی وصلت پانها اندر آن کو کفر و ایمان هر دو یکسان یافتم
 دامن مطلوب چون گرفت دستم بهر دو عالم در یکی کوی لربان یافتم
 دوست برقع باز کرد و من بدیدم روی او حسن اورا ماورای حسن انسان یافتم
 گرچه راه او سه اسر فار اندر خار بود عارض اورا سر اسر گلستان در گلستان یافتم
 جامی از دستش بنوشیدم از آن بخود شد خوش را در بخودی خویش پنهان یافتم

ای که دایم طالب دروی دردی از بسب	ترک درمان کن که دردش عین درمانم
با وجود سرتوراد درمان نباشد ز آنکه من	چون قدم بر سه زدم آنگاه سامان یافتم
ای جلال از کان دل جوهر نمی جوی چون	قیمتی جوهر که بستم اندر آن کان یافتم
تو کلید گنج را در استین خویش جوی	کاغذ من میبستم اندر زیر دامن یافتم

از دوری کنی رتبه ششم میان غم	گم گشته بی چراغ رخت در جهانم
شاد است آن چنان دل من باعث که او	سوگند راست می نخورد بخیر جهانم
تا از سه ای وصل تو چون حلقه بر درم	کی بر توان گرفت سر از آستانم
در بیم آرزوی کناری از آن میان	جان در کفای غصه و دل در میانم
ای یار شاد کام که فارغ نشستی	از گفت و گوی غصه و سودوزیانم
بر صف عاشقان بگذر تا که بشنوی	از عاشقان سوخته دل داستانم
محرّم دل جلال که بعد از هزار سال	در وی ز درد دوست نیابی بمانم

کی دهم دستم که در پایت سر اندازی کنم
 تو زنی چو گلان دمن چون گوی سبازی کنم
 نخه ای زنان لب گجو تا بر فاشم جان و دل
 گوهری بنای تامن کیسه پردازی کنم
 گر که اخوانی مرابی شک به سلطانی رسم
 در گیس گویی مرا پیوسته شبازی کنم
 تا به آزادی و یک رنگی شدم ثابت قدم
 دامن چون سه دعوای سرافزازی کنم
 با من آشفته همچون طره طاری کن
 گشتم اولی که با ناجنس کردن در حقن
 در نیش مردست چون غمزه غمادی کنم
 خازیت آن غمزه دمن دست پای میرنم
 من نه آن غمسم که باز خان هم آواری کنم
 باش تا خود را شهید غمزه غازی کنم
 ساکن قدسی سپر ساز دزنه توی سپهر
 هر سحر که آه سوزان ناوک اندازی کنم
 شهوار ترک من که بگنجد دمن چون جلال
 خویشتن خاک نفس تون تازی کنم

تو را از هر دو عالم برگزیدم
 بصدناز و نیازت پروریدم
 گوی بر دیده خود جات کردم
 گوی جان پیش پایت گستریدم
 به عشقت ترک نام و نسک گشتم
 بهایت را به جان دل خریدم

چه محنتی که در عشقت کشیدم	چه سختی ها که در هجر تو بردم
که گاه و بی گاه از هر کس شنیدم	چه مایه طعنه های دشمن و دوست
هزاران خرقه برایت دیدم	فراوان اشک در بحران فتنه
گهی برگرد گویت می دویدم	گهی بر آستانت سر نهادم
نه یکدم بی رخت می آریدم	نه یک ساعت جدای گشتم از تو
تو میدانی که از مهرت چه دیدم	کنون ما مهربانی پیشه کردی
تو میدانی که از زهنت چه دیدم	اگر دیگر کسان عالم ندانند
که وقتی در هویت می پریدم	کنونم خود پر و بالی نماده است
چه تنهایی که از دوران چشیدم	نخوردم شرابی شیرین ز لعلت
حقیقت خود به کام دل رسیدم	رسد گشتی جلال از من بجای می

دادیم بسی جان و بجانان نرسیدیم	در دردم بردیم و بدرمان نرسیدیم
در ظلمت اندوه بسی تشنه بردیم	روزی به لب خسته حیوان نرسیدیم

شد عمر به پایان و به پایان نرسیدم	بس سال که بادیه عشق بر منستم
از جان بگذشتم و به جانان نرسیدم	گفتند به جانان رسی از بگذری از جان
حسنته بماندیم و بدیشان نرسیدم	یاران و رفیقان همه از پیش بر رفتند
ماندیم و بدرگاه سلیمان نرسیدم	آن مورچه ما می‌گفت که در پای سواران
جز ماله بدریوزه همان نرسیدم	شد هر که همی خواست به مهانی مقصود
در عید رسیدیم و به قربان نرسیدم	گفتم به قرائش رستم لدرسد آن عید
چون باد و بران سرد و خزان نرسیدم	ماند جلال اکثر آفاق گلشتم

بیادت عمر شیرین میگذارم	سجده ز کربت کاری ندارم
چو زلف بی قرارت بی قرارم	چو چشم ناتوانت ناتوانم
زمرگان سیل خون تا چند دارم	ز دیده خون دل تا کی فشانم
کمی حکم رحمتی بر حال زارم	اگر روزی بینی زاری من
زبان دل منورست و دستم دارم	اگر چه دشمن جان و دلی تو

ریشم اترافانی عجب نیست	که شب تار و زختری شمارم
در این وادی که گرد از من برآید	مگر سوی تو باد رد عبارم
اگر صد نوبت ازیشم برآنی	به الطافش هنوز میدوارم
جلال خسته را دای امید می	کنون حسرت یاد انتظارم

به رخ خاک درت فزینم و فزینم	دعای دولت گفتم و فزینم
ز روی خویش کردی دور ما را	چو کیویت برآشتیم و فزینم
جای تو با هر کس نگفتم	درون سینه بهفتم و فزینم
ز جور یار سنگین دل همه را	به گریه سنگ را فزینم و فزینم
چو پنجه بس که پر خون شد دل ما	چو گل ناگاه بگفتم و فزینم
چو کردی خوار چون خاشاک ما	عنان باد بگفتم و فزینم
به خوبیه دن نمی رفتم ازین	ولیک از خود بدر فزینم و فزینم
بعدت خواب خوش هرگز نکردم	چنین آسوده دل فزینم و فزینم

وگر خود رشن ما بود کاست
به جان منت پذیر فشم و فشم

جلال ارقوت رشن نذارم
میان سیل خون فشم و فشم

رسید وقت صبحی بیار ساقی جا
بیاد نرم صبحی کسان در دآشام

به طرف باغ بیار ای نرم چون فردوس
که باد صبح ز فردوس میدید پیغام

بر آتش دل نریز آب چون آتش
که کار سوختگان نچه گردد از می خام

بیار باده که ارباب ذوق را به صبح
گشایشی نشود جز ز پیله خلوت جا

مقام عیش مگو با خمر که ره نبرد
درون بزگه خاص عام کالانجام

مقام عالی اگر جوی از خرابی جوی
که مایه کوی خُص ابات یا فشم مقام

من از ملاست مردم ندادم اندیشه
مراد چون نتوان یافت از طلال و ملا

کسی که کام دلی از زمانه می خوا
بهین که باده به کامش رسد رسید بجای

دل جلال به زنجیر عشق در بند است
کجا خلاص شود مرغ پای بسته بدام

در ره کعبه مقصود و بیابان حرم	هر که از سر نخند پای زهی ست قدم
زندگی باالم و درد نخواهد مجروح	گر کشی عین کرامت بود و محض کرم
بزد خوب مرا هیچ شب از دست نجا	دوست در پیش نظر چون بنم دیده بهم
می نوشتم صفت شوق تو بر لوح فردا	آتش خاست که نه لوح بمباند و نه قلم
من که بادوست نشستم به مراد دل بپوش	اگر هم جمله جهان دشمن جانند چه غم
حیف باشد که کسی محرم این راز شود	مینباید و تو جان در محرم دل محرم
صنما روی بپوشان ز نظر داورانی	سیم آنت که مردم پرستند صنم
من که بر خاک سه کوی تو مسکن دارم	فایز از گلشن فردوسم و گلزار ارم
هر که بآرد تو خوش گشت بخوید درمان	دل که باز خشم تو خورده نخواهد مرم
چون بینم دهن تنگ تو ام سیم بود	که به یکت آه کنم عالم موجود و عدم
چشم و دل لایق آن نیست که جای تو بود	تنگ نایی است پر از آتش و جانی پر خم
دعوی عشق هراکس که کند همچو صبا	مدعی باشد اگر هیچ بنالد زالم

بمی خواهم که تا من زنده باشم	تو سلطان باشی و من بنده باشم
زخم مردم که جان دیگرانی	به جان دیگران چون زنده باشم
روان بود که جان داروی لعلت	بر دایم ارومن جان کنده باشم
برین درمن چو سرم پای در گل	روندایشان و من پاینده باشم
بزن آبی بر این دل در نه بسنی	که آتش در جهان افکنده باشم
بسان خنجر ام در بند ناموس	که دل پر خون و لب پر خنده باشم
نمیرم چون جلال الابدوت	اگر با طالع من خنده باشم

ای قامت تو سرور و انم	بی تو روانست از تن روانم
خواهم که از تو یابم آمانی	لیکن فراقست مذهب امانم
گشتم که دارم پنهان با	پیدا شد از آشک راز نامم
جانم ز لعلت نا دیده کامی	چشمیت چرا شد در خون جامم
پای فرو کوب تا جان ببارم	دستی بر افشان تا جان نامم

چون دستبوسی را هم ندادی
باری مکن دور از آستانم
بچون بلال از دریای معنی
در وصف لغت در میچانم
بلبل که بر گلستان سیر
با او بدستان هم داشتم

گرچه غریقی بحر مضائق چو لنگرم
اخر دلی وسیع چو بحرست در برم
چون بجه اگر چه نیت بخیر باد در کفم
از گوهر سفینه چو دریا توانگر م
من صافی اندرون و حریفان در ما
خونم همی خوردند بدستان که ساغر
از سوز سینه دامن غوص آسمان
دود دلم گرفت تو گوئی که مجرم
چون یتیم اگر برهنه ام از جور و درنگ
ز انعم زبان دراز که پاکیزه گوهرم

در آرزوی وصال اگر چه باغم و دردم
همدوار چانم که نا امید نگردم
منم چو شمع که هر شب ز نور سحر تو تار و
سرشت سرخ فرومی چکد به چهره زردم
از آن زمان که مرا بنیخت خفته از تو جدا
ماند شربت دردی که در زمانه نخورد

سپیل حجب برآمده وصال بخروشد	ز روز تیره و فزون شد درازی شب
ز اشتیاق جمالت چه سلیمانه نراند	ز روزهای وصال چه یاد که نراند
هزار ناله بر آرم زدست سحر تو هر روز	هزار قطره بیارم به یاد وصل تو هر دم
شب فراقم از ایسان که بوی صبح ندازد	چرخ صبح همانا بمردم سردم
چنین که سحر تو گرد از من شکسته برآورد	مگر نسیم صبا آورد به کوی تو گردم
خیال روی تو همواره بخشین جلال	که با خیال تو ختم گرد از وصال تو فردم

از سه کوی تو بادل باز نتوان آمدن	بل که از آن منزل به نسل باز نتوان آمدن
عشق در یائیت کار نیست پیاپی	از چنین دریا به ساحل باز نتوان آمدن
زلف سیلی تا نهد دیوانه گان را سلسله	همچو مجنون از سلسل باز نتوان آمدن
عاشقان از کوی او دیوانه میگردند باز	ز آن که از میخانه قفل باز نتوان آمدن
از پی دل سالمشه تا بدین کوی آمدن	وین زمان بی جان و بی دل باز نتوان آمدن
من بقول دشمنان هرگز نگویم ترک دوست	از چنین حتی به باطل باز نتوان آمدن

خلق گویند از پی بی حاصلی باز ارجلا
تا نکردد کام حاصل باز نتوان آمد

درد تو در سینه دارم دم نمی یارم زدن
آه کرد در دو آهی هم نمی یارم زدن
هر سحر تا شب زانو سر نمی یارم گرفت
دیدم شبها تا سحر بر هم نمی یارم زدن
جانم آمد بر لب آملاب نمی یارم گشود
دل ز غم خون گشت لیکن دم نمی یارم زدن
سر نمی یارم کشید از طره عیار ا
نخه با سر فتنه عالم نمی یارم زدن
با که گویم درد خود کردت این نامحرمان
یک نفس با همدمی محرم نمی یارم زدن
عالم از نور در خرم شد ولی زانم چرود
من که در عالم دی خرم نمی یارم زدن
از لب لعلت دلم ریش است مانند جلال
ناله زین ریش بی مرهم نمی یارم زدن

درد ما دوری در مان برتابد بیش ازین
پشت طاقت با بر جهان برتابد بیش ازین
بی کس زلفی بار و لها بر نگیرد بیش ازین
پسح جانی درد جهان برتابد بیش ازین
من که و صمش راند و لم در بختی دگر
سلطنت راند و زندان برتابد بیش ازین

هر که عمری رانده باشد کامی اندر دولتی
 محنت حال پریشان برتابدیش ازین
 مایوی از نسیم زلف جانان زنده ام
 مستی مانت جان برتابدیش ازین
 من همی که انم سر شک و عقل میگوید مکن
 عالم از خاکست و طوفان برتابدیش ازین
 دود هم روزی برآید از گریبان جلال
 کاشش اندر زرد امان برتابدیش ازین

آن ابرو رخ نیست هلال و قمر است آن
 و آن عارض لب نیست که شد و شکرات آن
 گرد در دسری هست مرا راحت جان است
 و در راحت دل می طلبی در دسرات آن
 سیلاب که بر چهره ام از دیده روان است
 باز چه می پندار که خون جگر است آن
 بدنامی عشاق که در چشم تو عیب است
 نزد من اگر عیب نگیری هنر است آن
 عیب و هنرش زود شود فاش هر آن چیز
 کاند نظر مردم صاحب نظر است آن
 ز آشتی آتش کسند حال جسکی نی
 زلف تو که سرفتنه دور قمر است آن
 ای خواجه هشار به سر منزل خوبان
 پاکیزه تر از حسن رخت راضی هست
 از حسن فروزون است که خیزی دگر است آن

ترسم که خیالت چو قدم رنج منماید
در دیده من جای نسازد که تراست آن
این کام جلال است که در پای تو میسر
از خویش مرانش که زمرگش تیراست آن

الا ای کلّ لاله خمار من
کن بیش ازین قصه آزار من
بہمت رحمتی در دل آید اگر
بگوشت رسد ناله زار من
تو سلطان من تو را بندہ ام
نظر زین بہ انداز در کار من
تو در خواب نازی و آگاہی
ز طوفان این چشم بیدار من
ہم از پر تو آتش سینہ است
کہ ز روست چون شمع رخسار من
من اندر فراق تو جان میدم
نپرسی کہ چون است بیمار من
مراجان دل آرزو مندست
اگر تو طولی ز دیدار من
نہ جز ناله یک دم مرا ہمدمی است
نہ جز غم کسی ہست فمخوار من
نشد کام حاصل بسی ای جلال
درینغ این ہمہ سعی بسیار من

ای زلف تو بخت تیره من	تاریکی او چو روز روشن
زین پس سرا و خاک پست	چون دست نمی رسد بدامن
عشق تو رسید و کرد مارا ج	جان و دل و صبر و هوش از من
سوز دتر و خشک جمله کین	آتش چو در اوفتد به خرمن
باز بچه میدان که آتشی هست	این دود که می رود به روزن
تا غمزه تو دلی ربابه	صد جان بستان به وجه احسن
ای حلقه زلف تا بدارت	ارباب قلوب بران شمن
آن کاکل خنجرین براقان	وین گرمی آفتاب شکن
تا چند جلال دل شکسته	بی دوست بود به کام دشمن

ای حریم آستانت مکن آوارگان	مرهم دخت گانی چاره بیچارگان
ما که و بی گاه با غم نمیشین بهدیم	بهدمی کو تا کند غمخواره غمخوارگان
گر بر آید آفتاب عالم افزوزم به با	خیره ماند در جمالش دیده نظرگان

مشک قیمت کی گزشتی در جهان گر نیتی
 چین گیسوی تو را باد صبا بازار گان
 منصب و صلش کجا در خورد و هر گز نشسته
 ذره کی یابد وصال خسرو سیار گان
 در جهان جز آستان نیست نادوی جل
 ای حرم آستان مکن آوار گان

که می برد لبوی دوستان سلام غریبان
 که می برد لبوی خان مان پیام غریبان
 نسیم با و صبا بردار ما گذری کن
 بدوستان قدیمی رسان سلام غریبان
 رسید شام من خسته زار زار مگریم
 که گریه بیشتر آرد نماز شام غریبان
 زمانه هر قسم شربتی همی دهد از نسیم
 که جای شربت ناکامی است شام غریبان
 مرا بغیبت اگر روز تیره است محبت
 که آفتاب نماید فراز بام غریبان
 ز تاب غربت و غم موج خون به اوج بر آید
 به پیش دیده من گر بر بند نام غریبان
 جلال در د امید وصال یار ندارد
 امید آن که شود این زمانه رام غریبان

باز برآمد اختر میمون
 باز پس آمد بخت بهارون

صبح سعادت زدنش از شب	نجات مساعد یار شد اکنون
شد به مرادم دور زمانه	گشت به کامم گردش گردون
دوش در آمد ساقی گل رخ	در قبح افکند بادیه گلگون
جان به تن آرد باده که دارد	طعم طبر زویه رنگ طبر خون
چون رخ خوبت دیدم گفتم	قدرت حق بین خالق بی چون
بس که دعا بخواندم از اول	شد به اجابت آخر مقرون
عمره مست مست حرامی	با جلالش گر خوردم خون
هست جلالت لفظ گهر با	طبع نور دشمن نظم تو موردون

ای چشم نیم مست تو خمار عاشقان	زلف دراز دست تو عطار عاشقان
گفتی بیک کرشمه کنم کار تو تمام	پوشیده نیست می تو در کار عاشقان
از خون عاشقان هر کویت شکفته است	خسته و بکن تفرج گلزار عاشقان
در خاک کوت آردوی ملک هر دو کون	چندان به جایافت بیار عاشقان

هر روز در عشق زیادت همی شود	تا می کند خیال تو تیسار عاشقان
بس جان که بی دریغ بیازد اگر کنی	بوی ز چین زلف خود ایثار عاشقان
مستند چشم زلف تو در عین دلبری	دل بسند بی دلال و جگر خوار عاشقان
ای یار شا دگام که آسوده خنثی	غافل مشو ز دیده خوبار عاشقان
حال جلال رنگ خورش می کند بیان	پیدا است رنگ عشق ز رخسار عاشقان

سحر چون خنجر گنجاید گریبان	بیشنو نوای غنای لبان
خروش بلبلان و نغمه چنگ	چرخ کرم سیر آواز خطبان
بر آید سرو خوش چون گل بر آید	خوش است آزادگان و باغریان
من از دانش نفوم و ز ادب دور	کجا سودم کند سپند ادیان
چه خوش باشد که بشیند در باغ	بر پای گل جبینان جبینان
قدح درد دور ما بر خاک ریزند	نصیب فزای بی نصیبان
من آن دردی که دایم از تو دور	دریغ آید که گویم با طبیبان

جلال آنکه چنینش ناگزیر است

باید بردنش جورز قیان

چه نکمت است مگر بوی بوستان این

چه دولت است مگر روی دوستانست این

علاج این تن رنجور بی نواست آن

دوای این دل مجور نا توانست این

عجب که بخش صفای عشق افزون است

ز آشک دیده که مانند ناودانست این

برفت بلبل شیدا چون بطرف چمن

زدست دوست بدستان چه دانست این

کنون کف من و جام شراب ای زاهد

مراسم مود در آن گرتور زیانست این

خوشا کسی که ز غفلت ز دست نگذارد

عنان حس که بباد همبختانست این

هر آن که دید به ضل بجز آه مرا

لگان برد که مگر موسم خزانست این

که را فرستم و تا بالمش سخن گوید

نگیر سسل سخن را که کار جانست این

جلال طرف گلستان و صحت یاران

مده زدست که خود حاصل جانست این

از آن ساعت که افادم جدا از صحبت یاران

همی بارم همده روزه سرشک از دیده چون باران

تم جُسدِ جهان گردید و جهان در خدمتِ جان	قدم ملکِ زمین پیو و دل در صحبت یاران
همی خواهیم که در کوشِ وطن سازم همه عمری	ولی چنان چو جنت نیست ما و ای گنهاران
بہل تا برسہ کوشِ بهشتی میدہم جانی	مگر روزی گذار آرد بہ بالینِ دل افکاران
اگر زاهد نداند ذوقِ جامِ بادہ معذورت	کہ ذوقِ جرعهٔ مستی نمیدانند ہشیاران
خوشا اوقاتِ آن شوریدۂ مستِ خرابانی	کہ ہر سہم پہلوی زندان است و ہم زانویِ خواران
الا ای بادِ نوروزی گذر کن بر سرِ زلفش	بہ قیدِ او بینِ تاصیتِ احوالِ گرفتاران
تو بی دردی و معذوری اگر بر من نجاتی	ہر آن کاوِ نیستش دردی ندانہ حالِ بیاران
دختم جز بویِ زلفِ مشکینت نمی سوزد	و گر نہ مشکِ بسیار است در بازوِ عطاران
تو گرمانِ بختِ عاشقان خستہ در خوابی	رقیبِ آگہ است آخرِ آبِ چشمِ میداران
بہ عیاریِ جلالا تا گر فی زلفِ عیدش	کنون نامِ تو نقشِ گشتِ بربادوی عیاران

چرا گل میکند بیدار چنید	کہ بلبل میکند فریاد چنید
سراسر سرو آزاد است غلام است	کہ دارد بندہ و آزاد چنید

اگر گل نیک رخسارت بیدی	به جن خود بنودی شادچنین
حذر کن از درون درد مندان	مکن بر عاشقان بیدارچنین
سمر زلف تو گر بادش ببرد	چرا سر شدی بر بادچنین
بدان نالیده ام از هفت گردو	که باری می کشم بهشادچنین
چه سیل است اینک از چشم روان است	نباشد دجله بغدادچنین
بوییت زنده ام عمریت و نه	نشاید زیتن از بادچنین
جلال آن قامت بالا نظر کن	مکن وصف گل و شمشادچنین

مکن در مهربانان رو مگردان	مرا آشفته چون گیوه مگردان
گره بروی دیشانی نمیکن	شکن در گوشه ابرو مگردان
ز تار یکی مکن روز مرا شب	به باریکی مرا چون مو مگردان
مرا انجمله عالم روی درشت	تو از من رو بدیگر سو مگردان
از آن چوگان که داری بر سر دوش	ازین سانم به سر چون گو مگردان

جگر خوارست چیمت تا کی آخر
چنان بیدار باد بخو مگردان
مراد جست و جوی خود ازین پیش
بسان باد در هر کوه مگردان
جلال ارضا فی اندر عشق باری
ز پیش تیر باران رو مگردان

ای وصال آرزوی جان غم پرور من
بر حذر باش از سر شک گرم و آه سرد من
زود تر در یاب این رنجور گرد آلوده را
ترسم ازین پس طلب داری نیایی کرد من
میت در دمن تو را معلوم آراست میت رگم
گر بدانی حال من جسم آوری بر در دمن
حال درد اندرونی حاجت تقریر نیست
خود همی گوید سر شک سرخ در وی زرد من
گر نخواهد بود وصلش زندگانی گویم باش
عمر اگر بی دوست باشد نیست اندر خورد من
گاه مدبوش او فتم گاهی نشیم غم خورم
در سر سودای او اینست خواب و خورد من
خلق گویند که سودایش چه میوزی جلال
تا ابد سودای او دین جان غم پرور دمن

چند خوری خون دلم چیت تو را بادل من
چند کتم جوهر ستم وادل من وادل من

زلف تو دل طلب کرد از من بیدل ز چو	غمزه عارت گرتو بود به بعین دل من
خسته دل غم زده ام تنگ است از دست	تا دهن تنگ تو را کرد و تمن دل من
خیل خیالت چو کرد بر دل غمیده گذد	دامن گوهر دهنش دیده دریا دل من
تا نزد چشم بدان آتش حنارتورا	داد سپندش بدان عارض زیبا دل من
هر شکن از زلف کثرت مسکن ما و می دلی	بسته زلف بهت نیست نه تنها دل من
شیبه صافیت دلت تنگ سیاهت دلم	فرق بین چند بود از دل تو تا دل من
گرچه ز نادیدن من بهت شکست با دل تو	لیک به نادیدن تو نیست شکست با دل من
منع کنستم که جلال از پی دل چندوی	باز گذارید مرا همه خدا با دل من

چون مایه منم قان و خیران	وز سایه خوشتن گریزان
باریکم و درد ناک و دلسوز	مانده آه صبح خیران
در کنج خسته ای به تنها	دل تنگ نشسته اشک ریزان
با ختر خویش در لحیم	باطلاع خوشتن ستیزان

رزمی گفتم که مثل آن را
 دراک کند ذهن تیران
 گرد خاک جلال را ببیند
 مدبوس شود خاک نیران

گرچه رفت آب رخ من در سیراری او
 خاک خواهم گشت در راه وفاداری او
 یار بد مهر برگردانید روی دل ز من
 من نخواهم کرد باری پشت بریاری او
 در زمین بیندازد من بچانش بنده ام
 نیت بر دل هیچ آرامم ز نیراری او
 در بان خاک خوارم کرد آن یار عزیز
 هر زمانی غرتی می یابم از خواری او
 یک زمان از صحبت شادی بخشم شاد کن
 آفرین بر صحبت غم باد و غم خواری او
 زلف تو دل برد و عهد اخوی را بیکانه خست
 طره را بفشان که آگاهم ز طراری او
 من که صاحب درد خاتم الکریمم به خواست
 چشم ساریت بمیرم پیش بیاری او
 دی در انشای سخن لعل تو گوهر می فاشند
 بچان مانده است دشمنم گمباری او
 گر تو را رحمت نمی آید بر احوال جلال
 مرغ و ماهی زار می گیرند بر زاری او

ای صبا احوال من با او بگو	حال ملبس با گل خود رو بگو
حال سودا و پریشان لیسیم	مویه موباس آن شکنج موبگو
آنچه با من می کند جگر آن رو	بشنو از من یک یک با او
قائم بین چون کمانی در غمش	دین سخن با آن بکمان ابرو بگو
خون فشانی در چشم دیده ای	پیش آن دوزگس جادو بگو
آنکه ماز بوی زلفش زنده ایم	پیش آن گیسوی عنبر بو بگو
و آنکه جان در تن بیاد لعل او	پیش آن یاقوت پر لولو بگو
دوستان ما را علامت می کنند	این سخن را با علامت گو بگو
مانعی گوئیم ترک یار خویش	هر که خواهد هر چه خواهد گو بگو
شد صلال افتاده بار بوی عشق	این قدر با آن سمن بازو بگو

گر عاقلی در عشق او دیوانه شود دیوانه شو	در هوش داری زود تر متانه شوم تانه شو
مستی چشم او سیمین مستی گریز مستی گریز	زنجیر زلف او بلبیم دیوانه شود دیوانه شو

گر عاشقی زان غم مخوروز آتش عشق گدازد
پس پیش شمع روی او پروانه شو پروانه شو
روبی مبین جز روی دوست بی شوخ روی
گرمی شوی در کوی دوست مردانه شو مردانه شو
گر مرد عشقی مرد سان بیرون نه از خانه قدم
در مرد عشق نیستی با خانه شو با خانه شو
از خود پرستان در گداز با بخودان پیوند کن
در قهر جسم بی خودی درد دانه شو درد دانه شو
از مخزن شمس الضحی این قفل طلت بر کش
و آنکه کلید عشق را ندانه شود ندانه شو
خواهی که گردی چون جلال از آستان در ش
یک بارگی از خوشن بیکانه شو بیکانه شو

ای ز نور رخت افاده به شک پروانه
شمع رخسار تو را شمع فلک پروانه
تو سیاه باز گرفتند ز رویت شمع
جوزفش شدن راه ملک پروانه
شمع رخسار تو یک روز اگر شعله زدی
بگرفتی ز ملک تابه سما پروانه
کار دل راست کن ای دوست بیک
کار شمع نشود راست به یک پروانه
شمع بهاده و پروانه شده مایل تو
گویی افاده ز روی تو شک پروانه
پیش آن چهره نباشد عجب ای شمع گر
کند از صغله دل مهر تو حکم پروانه

شمع آتش شد و آتش محک عاشق ^{از آنکس}
 میزند قلب و دل خود به محک پروا
 شمع دولت بفروزد و اگر اقبال جلال
 گردد پس تو او را به نهک پروا

ما نیم و دلی بغم نشسته
 روزان و شبان درم نشسته
 بر کس پی شادی گرفتند
 ما با غم اوبه هم نشسته
 خلقی غم دهان تلکش
 در رهگذر عدم نشسته
 راحت طلبند مردم از دوست
 ما نیم ز شادی دو عالم
 آن طشه نگر ز شاخ سبیل
 بر خایسته و به غم نشسته
 خورشید بیدیه پاک کرد
 در باغچه درم نشسته
 در شرح غمش جلال باشد
 گردی که بر آن قدم نشسته
 همواره پس قلم نشسته

نمی گنی نفسی سوی من به لطف نچا
 مگر ز ناله شبهای من نی آگاه

کجا بدامن وصل تو دست رس یام	که پایۀ تو بلند است دست من کوتاه
مپوش روی که در کوی تو دلم گم شد	به نور روی تو باشد که باز یام را
به بزم خسته دلان آستین ز رو بگیر	که روشنی ندم چون گرفته باشد ما
چرا به چاه بلا افتادم از زلفت	چو با کند توان آمدن برون از چاه
رخسرخویش مرا یک نفس سبر زد	که زلف تو نگذ عالم چشم سیا
چنین که برگ من زخم نمیداشت	ز پرده ناله زارم برون شود ناگاه
هزار دل به کلی موی چون نگه دارد	به یسج روی چو زلفت بی نداشت نگاه
به بهت کله اسلاک در زخم آتش	اگر بدد تو از سوز دل بر آدم آ
چو مهر روی تو با خوشتن به خاک برآ	سینی از سر خاکم مید و مهر و گناه
جلال را تو اگر خوانی و اگر رانی	به بهت دست نخواهد شدن ازین درگاه

آه از آن طره سر افکند	خانه عالمی بر افکند
دی بدن چشم غمخویر	کار حلقی ز یاد افکند

آه از آن قامت بلند است	سرود در پهلوی سر افکند
ای ز شعر سیه شکن بوی	بر رخ ماه معجز افکند
پرچم شام بر زمین بسته	بر سمن دام غنچه افکند
حد حُسن زو هم بریوست	مرغ دل در طلب پر افکند
بحر کشتی است بار و چشم جلال	در غمت بر کن گوهر افکند

ای جمال رخ تو تا بود	عاشقان در غش نیاسود
گاه جانها به هم پرورد	گاه دلها ز عشق فرسود
بر سر کویت آنکه افتاده	جان عشاق توده بر توده
عاشقان را هر آنچه خرم بست	دست همت بر آن نیالود
حُسن تو جلوه داد یک نوبت	عالی راز همش بر بوده
تا تو در پرده رفته هیچ کسی	پرده از روی کار نگشوده
از جالالت بکنند او نشان	عقل مهر چپند راه پیوده

عشق تو در ضمیر دلهاست افشایی به گل بکیندود
 هست در دولت غم غشت آه ماسر بر آستان سود
 در دهمید همدستان را بهوشیاران به پند بیود
 چشمه بروست چشم جلال ز آتش عشق آبش افزود

قدح نوش کن جُرحه به میخواران ده نوشدارو ز لب لعل به رنجوران ده
 تا رود عافیت مردم هشیار به باد خبر مستی آن غمزه به مستوران ده
 گفتم ای هر که به عجب است و صلم برید ای صبا لطف کن این مرده به مجوران ده
 دل ما گرم و هوا گرم و بیابان در پیش شربت سی سرد گرت هست به محجوران ده
 دیده یک لحظه مدار از رخ خوبان خالی چشم را روشنی از طلعت منظوران ده
 شب تیره شد ای ماه دل افروز بر آبی تاب رویت به شب تیره به بی نوران ده
 به گدائی درت نام بر آورد جلال منصب سلطنت وصل به مشوران ده

مستوقه به چنگ آرومی و چنگ چخانه	کا حوال جهان جلد فوست و فانه
ساقی به می از لاج دلم عقل فروشی	چند غم عالم و اندوه زمانه
کوته نظران چه به مقصود بنشینند	تیر از نظر راست رود سوی نشانه
آن سوز که در سینه مادرش نهان بود	امروز به خورشید رسانید زبانه
گر اهل دلی عیب مکن بی خبران را	بر عاشق دل داده نگیرد بهانه
پرشوز می ای دلش تا دوش بدوش	آرند چو چنگ از در میخانه به خانه
آدم به لب خنک ز غم کشتی جانم	دین بحر طلب را نه پدید است کرانه
خرم دل آن کو چو جلال از همه عالم	نگرفت کناری و بدون شدز میانه

بیاد می بت ساقی شراب دوشینه	بزن بر آتش امروز آب دوشینه
چه غم بود که دیشب برفتی از بر ما	چه بود راست گوی ای شتاب دوشینه
کجا بخواب بودی تو چشم من اشب	که در کنار تو خوش بود خواب دوشینه
میزار شمع نهادیم و خانه تاریک است	چو نور می بخشد ما هستاب دوشینه

که حضرات شراب و کباب دوشنه	همان شرکت و همان دل بجاست تادانی
سرم به چسبج رسید از خطاب دوشنه	علام خویشتم خوانده ای به مستی دوش
هنوز بی خبریم از شراب دوشنه	مده شراب به ما مشب ای ندیم که ما
خواب آن قوح لعل ناب دوشنه	معاشران همه پیشاگرشته اند و جلال

به زنجیر زلفت دل خسته بته	زهی زلف تو زنجیر سبیل شکنه
نبوده است بازار اگر گرم شکنه	دلم را ازین بیش شکن که هرگز
دلم پاره پاره گلم دسته دته	بشد عاشق زار تا درخت دته
دو طهارت قال با هم نشسته	از آن چشم و زلف تو تا خود چه خیزد
که بخت بزد است و روز خجسته	خوشا قامت و عارضت هر دو با هم
زد امان خود دست محنت گیمته	اگر باز میم رخسار باز میسم
ز لوح دلش نقش عشق تو شده	جلال از نماذ زعفت نگردد

ای سایه بان خورشید از مشک نابسته	بگرده گیسوی شب بر نقاب بسته
بالای تو زلفت سرویت عنبر لعل	رخسار تو ز خط ماهی نقاب بسته
جادوی زلف و شستن آن چشم می پرست	صدفتنه را به افنون در عین خواب بسته
زلف کج تو داده بر باد خاک عنبر	روی تو از لطافت آتش بر آب بسته
ای چشم ناتوانست در آرزوی لعلت	مستی که هست دایم دل در شراب بسته
از تاب مهر رویت در کان جان عاشق	دل خون گشوده و انگه یاقوت نابسته
شد آلم جگر خون و آملدیده بیرون	باز دگر جگر شد خون مذا ب بسته
کردست نرگس تو جان جلال غارت	وز بند زلفت او را در مطراب بسته

جانا تو سوز و درد دل مانده ای	از ما سوال کن که تو اینها ندیده ای
بر های می گرم و دم سرد ما میخند	طغلی و گرم و سرد جهان را ندیده ای
از سر عشق بی خبری عیب ما ملکن	ما غرقه گشته ایم و تو دریا ندیده ای
راهی است راه عشق و توان ره زرقه ای	ملکی است ملک عشق و تو آنجا ندیده ای

ای ست عهد سخت دل از من بپرس ها
توخت دست بیشتر از ماندیده ای
گفتم که حال با تو بگویم تو را چه غم
تو در دما شنیده ای اما ندیده ای
معذوری در علامت امتی همی کنی
زیرا که حسن چهره عذر ندیده ای
ای آن که وصف سروسی میکنی تو نیز
معلوم شد که آن قد و بالاندیده ای
گر جان به پای دوست فشانم عجب
تو جان فشان مردم شنید ندیده ای
بیداری جلال چه دانی که در فرق
روزی در ازای شب یداندیده ای

ای یار دوش بهدم دیار که بوده ای
بها گزیده شب به کنار که بوده ای
اشقه موی زلف بدست که داده ای
سر پر خمار دفع خمار که بوده ای
چشم نیمت کجا بست خفته ای
بازلف بی قرار که بوده ای
مابی تو هم نشین غم و یار محنتیم
تو هم نشین و بهدم و یار که بوده ای
بارنگ لاله و قد شمشاد و بوی گل
ای نوبهار حسن بهار که بوده ای
با بروی کجانش و شرکان چون نگشت
ای من شکار تو تو شکار که بوده ای

با دشمنان نشسته علی رغم دوستی
 اکنون گل گشته و خار که بوده ای
 روزم چو شام تیره گذشت از وقت تو
 تو روشنی شب تار که بوده ای
 من دل فگار مرهم لعل لب تو ام
 تو مرهم درون فگار که بوده ای
 برخود جلال پیرین از خنده چاک کرد
 بر خشم او تو وصله کار که بوده ای

من که ام بر استانت خسته بیچاره ای
 عاشقی سرگشته ای از خان مان آورده ای
 نیست دل جویی که جوید خاطر دلمسته ای
 نیست دمسازی که سازد چاره بیچاره ای
 چشم خون بارم اگر بر کوه افشانی کند
 لاله خوین بر وید از دل بر خاره ای
 گر شمع زلف عنبر بار بگشائی ز بیم
 صد دل گم گشته یابی در سر مهر تاره ای
 بخت آنم نیست که نزدیک بینم روی تو
 می کنم از دور در صانع خدا نظاره ای
 آنکه رخا رخ چو گل رنگین بود کی غم خود
 گر بخواب جگر رنگین شود رخا ره ای
 سوخت صد جان شعله عشق تو چون جان جلالت
 زان که بتوان سوخت صد خرم سحر آتش تاره ای

صبحدم می‌گفت فلان مبلبی در شاخاری
 گل نخواهد رفت تا دیگر که بنید نوباری
 هر که را روزی صفائی رونماید در زمانه
 روزگارش تیره گردد نذبه اندک روزگاری
 لاله هر سال از چمن کیبار روید وین عجب
 کز سرشک دیده‌ام مردم بروید لاله زاری
 شمع بر بالین من تا روز هر شب زنده دار
 بر من آن کس را بسوزد دل که همچون شمع باشد
 مضمم گوید به کیبار حستیار از دست گذار
 شیوه طوطی بهوس دان عاشقی از بلبل آموز
 شب نشینی زرد روی تن گذازی اشکباری
 این نصیحت گوئی را کن که دارد اختیاری
 در میان بحر محنت غرقم از شوق میانش
 سالها بر خاک کوشش صرف کردم زندگانی
 ای جلالت اندر پی هر چستی آسانی هست
 عمر گذشته‌ام ازین در بر نیاید پیچ کاری
 هر بهاری را خزان می‌هر خزان را بهاری

ما کرده ایم مایه بستی خویش طی
 و آنکه نهاده بر سر بازار عشق پی
 تو آفتاب حسنی و عشاق ذره دار
 سرگشته در جهان به موی تو مایل

برقع ز ماه چهره بر انداز یک نفس
تا آفتاب غوطه خورد زیر موج خوی
آن کو خراب جرعه دردی در دست
دیگر چه حاجت است چنان مست را به می
هر دم به سوز ناله دگر گون کند اگر
رنجی ز راز عشق گویم به گوش نی
در طبع خود جلال خیال تو نقش کرد
تا جبه جمال تو بنمود در خیال وی

بده ساقی شراب لایزالی
بدست عاشقان لاابالی
تَمَوِّجٌ فِی الْمَیْنَةِ جَرُّ دَرِّ
کَانَ اِشْمَسَ فِی جَوْفِ اِلٰهٰی
مبادا چشم ما بی باده روشن
مبادا جان ما از عشق خالی
چشم خفته شب کوته نیا
سدمن مقلتی طول الیب لی
همه چینی زوالی یابد آخر
و عشقی قد تبته عن زوالی
مگر بگذشته ای بر خاک کوش
اگر در آب بشم در در آتش
ز بی خویی میز انم پس پیش
که جان می سختی ای بادشما
خیالک مونی فی کلّ حالی
و ما ادری میسینی عن شما

اردت المال مالی غیر قلب و هذا القلب فی الدنیا مالی
چرا از دوستی دل برگزستی اگر نه دشمن جان جدالی

ای ز چشمان تو بر دیده بستم خوابی از سر زلف تو در رشته جانم تابی
خاک آن باد که از خاک درت بجزرد بر زند چون بوز آتش جان را تابی
کی دلی جان ببرد از سر زلف تو چو هست هر سر رموی تو در حسرتی دلی قلبا
دل عاشق و سر زلف و بنا گوش تو هست کاروانی و شب تیره و خوش همای
بی تکلف شب تاریک جهان روز شود نیمه شب گر ز جمال تو در افتد تابی
پر تو حاضر تو از غم ابروت که هست همچو قذیل فیه وزان زخم محرابی
نیت اسباب وصال تو میا و خوشا دولتی که میاست همه اسبابی
ای جلال اشک مبار از غم اگر دل بشی خاک آن ریش که از وی بچکد خوبای

اچشم و دهن تو چو خوابی و خیالی روی تو و ابروی تو بدری و هلا لی

آن زلف تو بروی تو دیویت پری زُ
تا خستگان نغمه برآرند چو بیل
دی باد صبا حال سز زلف تو می گفت
ای باد بگو حال من چسته بردست
کان عاشق دلسوخته در سحر تو بگداخت
تا خدجه بلا خاست ز بالای تو گویی
ای مه بنما چهره که روزم به شب آمد
شد نیست به کیبار جلال از خودا گریو
عمرش به زوال آمد و هرگز نپذیرد

یانی که به هم بر شده نوری و طلا لی
یک ره بنما همچو گل از پرده جمالی
سحاره دل افست و آزان حال به حالی
گر ز آن که تو را هست در آن پرده جمالی
وزوی بنمانده است اثر جز که خیالی
بر عالمیان رای خداوند تقالی
کاس روز که بی تو گذرد هست چو سالی
بر خاطر است از نیستی او هست ملالی
از خاطر او آتش عشق تو زوالی

ای به باز از غم عشق تو صد جهان به جوی
تا که دلالت غمت حلقه جانبازان یه
گر کنند داس اجل غم من هستی جو جو

خود تو این غم حال اسیران به جوی
می زند نغمه و فریاد که صد جهان به جوی
بر من و الهی که ان پریشان به جوی

کار عالم همه گری سرو سامان گردد
بر من سوخته بی سرو سامان به جوی
جام حبشید به من دود که میزند بر من
گنج قارون بدو جو ملک سلیمان به جوی
پیش ما جسد سخن باده و پیمانه ملوی
که میزند همه عالم بر زندان به جوی
ای ملک گرمی بازار بیک نان چه کنی
هست در ملک دل مصادیق نان به جوی
گر توان دید به بازار قیمت رخ دوست
هیچ عاقل نخر در وضه رضوان به جوی
جان بدادیم ز شوق و بر جان هیچ است
سوخت در درج جلال و بردمان به جوی

نکار با مواد اران ز بسیناری چه میگوئی
چو زلفت با گرفتاران چه سرداری چه میگوئی
مرگفتی بدشواری بده جان در فراق من
سخن گفتی و جان دادم بدشواری چه میگوئی
و گر گشتی که احوالت ز زاری نیک خوا شد
کنون عالم نمی بینی بدین زاری چه میگوئی
من دل خسته را زین گونه بازاری که می بینی
سخن بامن درین حالت به یزاری چه میگوئی
اگر چشم ترا گوید که بیمارم دلم گوید
حدیث روز روشن با شب تاری چه میگوئی
طیسم گفت سبیل بود که در ددل شود کن
الا ای طشه جانان تو عطار می چه میگوئی

دلا هر لحظه میگوئی که ترک یار می گیرم	زهی یار چه میگویم زهی یار چه میگوئی
مرا پیش جوانی داد گفتم با خسر داکت	که اندر مجلس ستان تو بیاری چه میگوئی
خرد گفتم که من صدره ز تو داله ترم ای دل	مرا هیشمار خواندی هیچ بیداری چه میگوئی
دلا بازلف حیارش چو زهدم در نمی گیرد	اگر با او برآرم سه بیاری چه میگوئی
به نقد امروزای ساقی به باده بزم ناخوش کن	حدیث گفته پاری و پیاری چه میگوئی
سین ای بس آں حاضر دین پریم محکم گو	شبی تا روز مدح کل به بیداری چه میگوئی
همی گوئی جلال ارعاشتی ز نیکنه خواری کش	سخن با عاشق میکنی بدین خواری چه میگوئی

بکوش تا دل آزرده ای بدست آتی	که اهل دل نپسندند مردم آزاری
چه سود عمده عهدی که می کنی با من	تو عهد می کنی اما بجای نمی آری
اگر تو یار منی دور شو ز اعینارم	نه دوستی است که بادشمنان کنی یاری
بدور ز گس محصور باده پیاسیت	ز دور نگار بر افتاد رسم بیاری
تو حال دوش زمین پرس از آنکه تابه سحر	تو رابه خواب گذشت و مرا به بیداری

به ظاهرم مگری سرسینه کی دانی که پاره می دلت آنک اشک پذیری
 هنوز با همه حستی امیدمیدارم که هم به روزم بدل شود شب تاری
 اگر چه به خاکم نشانه ای سهل است امید هست که بازم ز خاک برداری
 بیا که در قدمت سرخس به آسانی که در فراق تو جان میدهم به شواری
 جلال زور و زواری است چاره وصل چو زور و زور بخود چاره نیست جز زاری

ای برگ گل سوری از خار مجو دوری از خار مجو دوری ای برگ گل سوری
 آن را که تو منظوری در چشم جهان نیا در چشم جهان نیا آن را که تو منظوری
 ای دوست به ستوری در پای تو می میرا در پای تو می میرم ای دوست به ستوری
 پید است که خموری از باد به دوشینه از باد به دوشینه پید است که خموری
 در پرده مستوری مستی نتوان کردن مستی نتوان کردن در پرده مستوری
 شادیم به بخوری بانز گس بیارت بانز گس بیارت شادیم به بخوری
 خورشید به فردوری خطا داد به زحار خطا داد به زحارت خورشید به فردوری

سر تا به قدم نوری ای شمع جهان آرا	ای شمع جهان آرا سر تا به قدم نوری
توستی و معدودی گر خون دلم ریزی	گر خون دلم ریزی توستی و معدودی
افکند غم دوری در جان جلال آتش	در جان جلال آتش افکند غم دوری
آن عارض کافوری از مشک سیه بنا	از مشک سیه بنا آن عارض کافوری

چنین کرشمه کنان گر بشهر برگندی	نهرار دل بر بانی نهرار جان بری
مراد لیست پست آتش و زان همی ترمم	که دامن تو بسوزد چو بر دلم گذری
چه جای و خط حکیم است پند بسیار	مرا که عمر به مستی گذشت بی خبری
توروشنای چشمی و هر کجا که منم	چو روشنای چشم همیشه در نظری
به پرده داری خود باد را مجال	که دید گل هم ازین پرده دار پرده می
بیا و ناله ببل سین و گریه ابر	در آن زمان که بجنند دشکوفه سحر می
جلال بر لب دریا بدست نماید کای	درون بحر قدم نه چو طالب گم می

سرگذشتی بشو ز من دوشتم وقتی دلی	نیک رانی مقبلی دانش پرستی حلقی
دست گیرم بود همچون عقل در مهر حلقی	روشنایی بخش همچون شمع در مهر محلی
از قصای کار دیدم دلبری در بگذر	راستی را من ندیدم آنچنان آب و گلی
غمه شش شوخی کرد غارت دل ز من	خود نشد جز بیدلی زان دل فریم صلی
او برفت دل بسرد من با ندیم مستمند	در جهان برگز کسی دیدت از اینان مشکلی
دین مان عمریت تا آن دل برفت از پیش من	کو دل من کو دل من وادل من وادلی
ای جلال از دل طمع بردار کو شد غرق عشق	ز آن که این دریای بی پایان ندارد صلی

ای حسن تو را مثال شاهی	آینه رحمت الهی
عشق تو کجین گشاد دانا گاه	بگرفت ز ماه تاب ماهی
از حکم تو سر چه گونه چپیم	من بنده ام و تو پادشاهی
تام است ز چهره زلف بر گیر	بنمای سفیدی از سیاهی
در پات فشانم از سر دست	از من سر و جان اگر بخوای

بر صبحم از غمت بنالم	مانده مرغ صبحگاهی
درد او طیب ماند است	حال دل ریش ماهی
هرگز نشینده ام که باشد	احوال کسی بدین تنی
دین رفت جلال گو برو نام	سرفرو تو در غم کاه

هر کجا بشکند گشتانی	بنودی هزار دستی
دل سوزانم از غم زلفت	بچشمی است در شبستانی
در سرم تا بودی زلفت لغت	نیت ما اسری و سامانی
بواجب حالتی که می ورزد	عشق آفت پریشانی
من به وصل تو کی رسم یسکن	تا بود جدمی کنم جانی
خال غم بر آن خار و	بچو ز اخی است در گشتانی
بر لب جدی کی توان داشت	حالت تشنه دریا بانی
آخر ای ابر رحمت یزد	بر سر ما بار بار بانی

هم کسبی سده درویشی چون کرمی که بستر دخیانی
هست شعر جلال سحرولی نیست اندر جهان سخنانی

بیاور ساقی در ده من دل خسته را جامی که من خود را نمی بینم ز نیک و بد سرانجامی
به بیت و صالش دهن عمرم به ناکامی برفت از دست و در دستم نیاید دهن کامی
من اول لب لبی بودم میان بیلان خوشدل کنون هستم به تنهایی اسیر افتاده در دامی
دلارامم اگر بینم مانند در دل آرامم که دارد در همه عالم بدین خوبی دلارامی
بران بام آنکه من بینم گل خندان من مانده عجب دارم اگر روید گل از گوشه بامی
مجال نیست کس را ای درینا در شبستانش و گونه می فرستادم بدست باد پیغامی
بهای عاشقی بودن نباشد کار هر مردی در آتش زندگی کردن نباشد کار هر زانی
اگر در سر ندادم من خیال روی دوی تو چه می جویم به کوی تو به هر صبحی و هر شبی
جلالاجام می برگیرد نام و ننگ میگویند که ترک ننگ اگر گیری بر آری در جهان نامی

ایم که زخت میم و دیدن نگذاری	آوازخوشت نیز نشیند نگذاری
دانم که دلم گشت در آن زلف سیاه	لیکن چه کنم چون طبع کین نگذاری
ناچار شود جامه بی طاقی ام چاک	چون پیرهن صبر دیدن نگذاری
از من طمع صبر چانت که مای	از آب بر آری طبع کین نگذاری
بگذار که از باغ تو یک میوه بچشم	گردد تلف آن میوه که چیدن نگذاری
دل در شکن زلف تو بستن پسندی	دیوانه به زنجیر کشیدن نگذاری
در بحر بلا غرقه کنی کشتی جانم	خود تا به لب خشک کشیدن نگذاری
آه از دل آن مرغ که در دام تو افتاد	هم گشتن او به که پریدن نگذاری
صلقی چو ببال آمده تا روی تو بیند	آن چهره بود حیف که دیدن نگذاری

هر کس جستجوی هر گوشه گفت و گوئی	در پرده و حاشیای کس به برده سوئی
یک چند بیت پرستند یک چند بیت شکستند	در هر سری بولی ما را بولی روئی
جائی که حاضریند خوبان هر دو عالم	روی دلم نگر در آن روی هیچ روئی

از عاشقان بر آید هر لحظه با یاری
 و آن شوخ محو فیض لایم هر روز با یاری
 گرجان در آرزویش لب رسیده باشد
 سسل است اگر بر آید جانی در آرزو
 چون باد صبحگاهی بگشود بند زلفش
 دیدم دل غمین را آویخته به یاری
 در کوی دوست نهام آهسته نه قدم
 یکدم خیال قدش از دیده نیست غایب
 کز کوی او بدر نیست راهی به یاری
 یکدم خیال قدش از دیده نیست غایب
 سروی چنین نرود بر طرف هیچ یاری
 روزی جلال میگفت از رخش روزی
 افتاده برز با نهام از آن روز گفت و یاری

تا بدو کرده ام تو لا ی
 کرده ام از جهان تباری
 آنچنان گشته ام بدو مشغول
 که ندارم به خویش پروا ی
 در خیال شکیجگیویش
 بازم اندر سرست سودا ی
 ساعی شده زنده ام بیدو
 چو تمنا کند دلم چون نیست
 همچو من کی بود شکیبائی
 پرده بگشاز روی تا بکنند
 خوبرو از رخسار تنائی
 عاشقان در درخت تاشائی

محل در وصف جن روی تو هست	بجو زلف تو باد پیستنی
بست ابرو و عارضت با هم	اشقایی و طاق خضرانی
قطره آب داد در چشمم	گوهری در میان دیدانی
دل چنان سوزد از غم زلفش	کاشی در درون شیدانی
تو سخن گوی اگر دلم گم شد	که سخن سر بر آورد جانی
چه کم آید ز علت ابر بکند	دل این خسته را مدد آوی
در نظم جمال را امروز	مینت اندر زمانه همتانی

خوش آن زمان که چو بخت از دم فراز آتی	غمم زد دل بری چون جمال بهانی
توئی که بر دل من غم گشوده بر بندی	دری که بر رخ من بخت بست بگشانی
مرا تو بخت بدمدی از آن زمن دوری	مرا تو غم عزیزی از آن منی پائی
هنام ده ام تن خود را به خستگی همه سر	در این ایام که روزی به پریشم آئی
بیا که یک نفس از غم پیش باقی مینت	اگر تو رنج شوی سر من بینه ای

ولی تو شاه جهانی دمن گدای درت	کجا به حال گدا التفات فرمائی
تو عثوه ای بدی جان ز خلق بستانی	کرشمه ای بکنی دل ز خلق بر بانی
به محمی که تو باشی به شمع حاجت نیست	به نور طلعت خویش انجمن بیارائی
به جنة ثانیل دیوانخان زما مطلب	خمد چه کار کند در دماغ سودائی
مبادی سح کسی چون جلال در عالم	ایر عشق و خیر بی و در دهن فانی

ز بن تیغ و مکن تنیدی و تیزی	حسالت یاد اگر خوم بریزی
چرا چون دور بر من می کنی جو	چرا چون بخت با من می ستیزی
چه شد که ز همه بان خود ملولی	چه شد که عاشق خود می گیزی
نگندن شور در ماتاکی آتش	شکر شیرینی دبا ز آتشی
نیم دوستی یابد دعاغت	پس از صد سال اگر خاکم بسیزی
جلال اریار دارد دهن جانت	چه یاری که سر جان بر تیزی

چه اودا که از ما خان پیچیدی	چه چرم رفت که یک باره مهر بریدی
که بر سخن که گفستی آزان مجویدی	تقول و حد تو دیگر که استماد کنیدی
آزان جنت که ز اول قدم بقبری	تو باز بر سر میدان عشق پای مندی
که زار زار چو بگریستیم بخت بدیدی	مگر تو خنچه نودسته ای دمن ابرم
زدشمنان بدی دوستان نشیدی	هزار بار بگفتم تو را که مشنویج
ز راه و ناله شبهای من ترسیدی	جنا نمودی و دل بردی و نداوی بان
بگام دل و لیکن به جان ساسیدی	نگفتم که به کام دلت سام زود
چه دشمنی است که از دوستان تو بریدی	چه حالتی است که احوال ما نمی پرسی
چو پند من نشیدی سنرای خود دیدی	نگفتم که ز خوابان و فاجوی جلال
وزاری من گوش کنی زار بگری	گر گریه من بشنوی ای یار بگری
بر در دمن سوخته زار بگری	گر حال من سوخته زار بدانی
چون شمع فراوان شب تاب بگری	روزی که چو پروانه بدایغ تو میرم

بسیار میازار مراورنه پس از من
 یک روز به یاد آری و بسیار گری
 فردا چه کنی وعده قدم بکن کن امروز
 باشد که می بر سه بار گری
 برشته خود گرچه تو را گریه نیست
 چون خلق بگریند تو ناچار گری
 از دیده خونبار جلال ارثوی آگاه
 بسیار بر این دیده خونبار گری

بیا آور که در آیام حسری
 قدم در دوستی چون می فشردی
 نمی دانستی آئین جفا را
 طریق مهربانی می سپردی
 به بوسه دردم از دل می کشیدی
 به گیسو گردم از رخ می ستردی
 به خسری داشتی خوی بزرگان
 کُشتی در بزرگی خوی خردی
 به پایان آرد لجبوی چو دل را
 به اول دستبرد از دست بردی
 کنونت عشوه با من در گلبه
 که با گردان نشاید کرد کردی
 جلال آن باده کان بهیمه پیود
 به اول صاف و آخر بود دردی

ز سودای گل سوری ز نو ز عشق گلناری	من و بلبل سبر بر دم حسری در گر قناری
ز بهر آن پیش خشم خود جهان تاریک می‌نم	منیدانم که روز روشنت این یاشب تاری
مرا مکن از سرگردان و از من بگردان سر	مرا بنگریدین زادی مکن آنکست بیزی
شدی غایب می‌باشم خیالت خلوتی در	که خالی نیست از خشم می‌در خواب بیداری
دل از دستم برون بردی و از پایم در آوردی	کنون دستم نمی‌گیری نمی‌دانم چه سرداری
از آن رو مردم خشم‌چشم تواند وصف رخا	که مردم را بود آئین پری خوانی به بیماری
کسی را در همه عالم امیدی نیست جز بر تو	چنان آید میدادم که ناهیت ننگداری
چو زلفت سربازم تا بایم وصل رخا	بر آنم کاندین سودا بر آرم سربه عیاری
مرا یاریست گمرازان بیاری می‌ستاند جان	ز یاران این چنین یاری که رایاری بود باری
صبا من بخت برستم امانت جان شیرین را	بدست می‌سپارم تا بدست دوست بسپاری
جلال آخر نگفتم کز پی خوبان مرو چیدین	کنون خواری که می‌بینی بصد چیدین نرو داری

جهان پیرا نوشد جوانی منه از دست ساغر تا توانی

کنون هر روز بستان می‌گذر من	به روی دوستان گنج‌نمایی
شقایق از سیاهی می‌درخشد	چو از ابر سیاه برق می‌بانی
تو از دوران گل دستور خودمان	که بنیادی ندارد زندگانی
مرادی از نبض عمر بر گیر	که ناگه در رسد باد خزان
نماند آن روز و آن دولت که بیا	همی‌کردیم عیش رایگانی
به وصل روی یکدیگر شب و روز	ممنوع گشته از عمر و جوانی
مرا از یار دور انگند ایام	چه چاره با قفسای آسمانی
جلال احوال کس در هیچ حالی	به یک حالت نماند جاودانی

دردستان بر امید آنکه باز آید بهاری	عاشق گل‌ایبدا ساخت بانوک خاری
دوستان پرسند که خرد چه کاری در چه کارم	می‌گذارم بر می‌دای عمری اندر انتظار
بار بار فراق است برده‌ام برگردن جان	من بدین حسنی و دشواری ندیدم هیچ بار
غمگاری هست هر کس را به روز و شادی و غم	وای من که انداختم خرمندم غمگاری

نقشِ رویت بگزینان از پیشِ ختمِ نیستِ غایب
لاله زینان بر نیاید از کنی رَجویاری
جان شیرین گروهِی تشریف در پایتِ فشانم
برخسیند میش ازین از دستِ درویشی نثار
خاکِ است شد بصالِ میشِ خود را هوشِ ندو
باد را گرفت راجی خاک ره را نیست باری

خیر که شب رفت و صبح کرد تخی
بزمِ یار ابراهیم سانِ جنتِ علی
روضه خلد است یا مدینه شیراز
نکته فردوس یا هوایِ مصلی
باغِ سبق بردارِ خطیره فردوس
سروِ خرامان شکستِ رونقِ طوبی
از خم کاکلِ فروغِ چهره ساقی
چون شبِ یحیی عکسِ نورِ تخی
ساعده و لعلش به قتلِ عاشقِ دایا
هم بیدار نمود و هم دمِ عسی
قبله مانیت جزدت که نباشد
کعبه رندان بود حرمِ خستِ آفات
قبله محزون جُزه آستانه لیلی
خدمتِ دردی گشان بیدلِ دینِ کین
توبه مستان بود ز توبه و تقوی
زمره مجلسِ بارگاهِ شهنشاه
تا بدهندت مراد دینی و عقی
نعره شمرِ بلال برد به شعر

ملک دین و جمال ملک ابو سحر
انگیز به فرمان اوست عرصه دینی

قصیده

بفرشت صبحدم علم از خاور آفتاب
 رم خورد و دهم شب از افق چون
 از شام لشکری که سیاهی بی نمود
 میدان آسمان نشق رنگ خون گرفت
 جام جهان نهای بدوش سپهر از آن
 بر ساز زمره راست همکود این غزل
 ای بر کشید رایت خوبی بر آفتاب
 جانم در آتش است چو پروانه هربشی
 از بسکه سرخ وزد بر آید ز بخت
 گر در کلاه گوشه حسرت نظر کند

لشکر بر اندکرم به هر کشور آفتاب
 بر نقره خنک گردون زین رزاق
 با تیغ حمده که بداند لشکر آفتاب
 از بس که ریخت خون ز رخسار آفتاب
 مسانه می فتاد به بام و در آفتاب
 از رشک بسوخت بر خود چون حجر آفتاب
 از دزد هفت باغ تو کمتر آفتاب
 از رشک شمع آن رخ جان پرور آفتاب
 گر عکس رنگ روی تو افتد بر آفتاب
 از طیره بر زمین فلک اندر آفتاب

از عشق خاک کوی تو لند هلاست با
 ز آن رو که روی می کنی جز در اینه
 در جستن حیات ز سر چشمه لبست
 تا خوشه چین خرمن حسن خ تو شد
 از روی تو پذیرد مه نور و روشنی
 اعظم غیاث دولت دین آنکه گویدش
 در آسمان رفعت و در برج خاطرش
 ای خسرو زمانه که در چشم بهمت
 تو اعظمی ز هفت شنشاه هفت ملک
 گریغ رای حکم تو بر آسمان کشد
 بار ای تو چو گرم بر آمد ازان خسرو
 گر نوع دوس رای تو برقع بر افکند
 گردون ز خوان جود تو بر بود این دنیا
 و ز رشک روی تو در آذر آفتاب
 این سینه می نماید و از خاور آفتاب
 ظلمت گشای گشت چو آسند آفتاب
 بر سایر کواکب شد سه و آفتاب
 و ز رای شاه گیرد زیب و آفتاب
 گردون که ای ضمیر ترا چاکر آفتاب
 هم مدغم است گردون هم مضمر آفتاب
 افلاک بیضه است در آن صفر آفتاب
 ز آن سان که اعظم است ز هفت خرافات
 خنجر مفکد پس از این در بر آفتاب
 لرزان فتاده است بخاک در آفتاب
 بر و فرو دهل خیا معجر آفتاب
 یک قرص هست ماه و یکی دیگر آفتاب

نوریست در ضمیر نیست نهان است
 از سحله شمع یک انگشت
 سرشته آیت گرم روی چشم خیره
 باری تو چه گونه بود همه آفتاب
 اندر پناه سایه تو نیست دهر را
 با آفتاب عدل تو لذت خور آفتاب
 تا خطبه زمانه بخواند بنام تو
 ز آن فرت است بر سرین منبر آفتاب
 رای تو آفتاب بخوانم کزین جنت
 کز سادگی خویش کند باور آفتاب
 و چشم همیشه روشن از آن شد که کرده است
 بر آستان قدر تو ز نسیم صفا ای آفتاب
 بر چهره باط تو گردی کج شب نشاند
 بر اوج سقف گسبند نیلوفر آفتاب
 خشم ز باد قهر چو شمع فلک کشت
 گردون سجده مهر بر دید بر آفتاب
 پروانی شمع ضمیرت گردید از آفتاب
 در خاک پست گشت چو ظلمت غبار آفتاب
 تا از عدوی بدگ تو قصد جان کند
 از عدل تو چو یافت جهان نور آفتاب
 عالم به زخم تیغ چو آتش گرفت ای
 زین وجهت نکرد سر منتر آفتاب
 عالم به زخم تیغ چو آتش گرفت ای
 گیرد همه جهان بکلی جنگ آفتاب

کز تربیت کند ز خاک جوهر آفتاب	شاه اگر چنانکه مرا تربیت کنی
خیلای سپهر جن تو را اختر آفتاب	فرمای کاین نکوتر یا آنکه گفتند
در حضرتی که دارد از منظر آفتاب	هر سال ده قصید ز ایران روان کنم
تا آن زمان که تابد ازین منظر آفتاب	وین نام در زمانه بماند به نام شاه
کا و رده ام رویش سراسر آفتاب	گفتم خدایگانا از میان قصیده ها
بر برگشت نصیح کنون چادر آفتاب	زیب اگر ز خجست خبان خاطر
کز جوهر چرخ هستم تموزان در آفتاب	در سایه عنایت خود جای کن مرا
از التفات رای تو اش جاد آفتاب	آنرا ز مهر حوادث چه غم که هست
ماند جهره ای ز پیش شد آفتاب	در عرصه گاه ششاید تا که هست
در بحر و کان فیض زرد گوهر آفتاب	از بهر انتظام جهان تا که می نهد
از نور باد در افق سحر آفتاب	در دام مفت حاتم فلک تا که انگهد
بر روی خاک جسد زرد و یوراق	تا انگهد به زرد عروس جلال تو
بر در گشت به خاک شاه سراسر آفتاب	گردون ز دستبرد تو از پا در آمد

دوش چون آفتاب عالم تاب	رخ بپوشید در نقاب حجاب
بر سر این هفت خیمه خیمه شب	ست بر چار کمن دهر طناب
بود در رج زمر دین سپهر	چون یکی حقه پر ز گوهر تاب
من چو در سیر شاع تحقیق	او قادم ز فکر در تب تاب
در بهفت آسمان چو بازگشود	بر دل من مفتوح الاالباب
بر تر از چرخ قبه آبی دیدم	عاری از خاک دبا و آتش آبت
شرش در سعادتش طارم	عصمتش پرده دولتش ابواب
قدیاسش بعبده پیر من	عرشیان را به آستانش ماب
عقل جناب عرش نهادش	فکر چندان که کرد در هر باب
زان گروه از یکی پرسیدم	گفتم لرزانکه هیچ نیست صواب
باز گو کاین چه جای است که است	دیدم عقل خیره زین اعجاب
پنجم داد گفت دانی نصیت	در گز خسرو سپهر جناب
داور دور شیخ ابو اسحق	آن که نازد بنام او القاب

دو آبگشال دولت یون	کرده بردست جبرئیل خفا
شاکر نعمتش چه خاص چه عام	داعی دولتش چه شیخ چه شا
ای درت کعبه ذوی الامال	حضرت قبله اولی الالباب
چرخ با همت چه وزن آورد	همت هست بحر و چرخ جاب
تا زمین شد بدورت آبادان	آسمان شد ز جام نهمه خرا
با تو دعوتی همسری کردند	رض و افلاک در درنگ و شتاب
خودگو احمی که دهد حق را	معنی کل منع کذاب
عدل تو سایه بر جهان افکند	زو جان گشت دهر را سب
که ز نصرت نهفته می درازند	نوع و سان چرخ به نقاب
مثل تو در هزار قرن دیگر	چشم گردون بنید اندر خوا
چرخ در زر زوی دولت است	بچو پیلان در آرزوی شتاب
پیش دست و مل تو در خجالت	در عرق غرق گشته بحر و سحاب
مقدم عید بر تو میمون با	و بخین عید را هزار بیا

دشمنان زار شکسته
دل پر از خون و دیده پر خونا

درباره شیخ ابواسحق

دوش چون خورشید رخسار زوال آمدید
بر کنار آسمان شکل حلال آمدید
ماه نور چون بدیدم هم زمانم نوبنو
معنی تار یک روشن بر خیال آمدید
بند دگشتم که اندر لجه دریای نیل
از غریب چشمه آب لال آمدید
گوی باشد در خم چوگان آن صورت به عکس
در خم گوی فلک چوگان مثال آمدید
دس زینست کاذب مرغزار فادوست
لاله زرد است کز نیلی سفال آمدید
شعله بر قست ز ابر نیلگون پیدا شد
چشمه نور است کز تیره ضلالت آمدید
یا مگر مغرب شیمگاه غفا شد کز او
مش چشم ناظران ابروی دال آمدید
دوش خسرو حلقه ای در گوش گردون کرده است
زان فلک این همه جاه و جلال آمدید
شاه عادل شیخ ابواسحق کز انقباض او
ملک دین احسن و دولتر اجمال آمدید
خسرو گیتی شان کز نوبهار عدل او
در مزاج چار عنصر عدل آمدید

جویبار باغ عالم را ز لطف و خلق او
 آب حیوان شد روان باد شمال آمدید
 آنکه چون قدرش فرار صد رسد تکیه زد
 آسمان آن سخطه در صف نعال آمدید
 ای خداوند جهان کاند ز زمان دوست
 در جهان آمار لطف تو بسجالات آمدید
 ز آستان صله می برد بر قصر فلک
 گم شدند گوش هفتم کو تو ال آمدید
 با کمالت اعتراف آورده بر نقصان خویش
 طفل گل گزینت بد صاحب گل آمدید
 نام دست گوهر افشان تو تابشید بحر
 در عرق شد غرق بکاش انفعال آمدید
 هر سحر سحر می نهد بر آستان افتاب
 هم ز حکم تست کو این مجال آمدید
 مرغ نصرت کن هوای راییت پر میرند
 خون دشمن میخورد تیغ از آن صافی دست
 خسرو دارم به اقبال نهایت خاطری
 چون خرد مغنی پاک و لفظ عدم دید گفت
 یک غزل از قصه بمن برد بر گردون ملک
 حضرت را اگر بدحت کم مضاع میوم
 انوری شد زنده و دیگر کمال آمدید
 در صف روحانیان صد گونه حال آمدید
 تا نپنداری که در جسم کلال آمدید

لیکن از ارشاد بد در از دحام شاعران
 راستی آنست که ز نعم طلال آمدید
 تا نگوید کس که در مغرب بر آید آفتاب
 تا گوید کس که در مرغ هنتال آمدید
 سایه است چون چرخ بر فرق جهان تابنده ما
 کافش عسمر و شمن را زوال آمدید

وقت که گل گوی گریان گشت
 بر صحن چمن باد صبا غایب
 چون ناله عاشق سحر از شوق رخ دوست
 مرغ سحری بر گل سوری بسپرد
 چون طفل بود و خرقه بخوش بهماندا
 بر غنچه گل که رسم خایه است
 پرست چمن دیده ریاضت که برد
 هر جا که بسک روحی از آوده نهاده
 شبنم از آوده آن میر جهان مهر
 دریاچه بود در کف دوش که نمی چند
 چیزی دگر از غیب بد و روی نماند
 ای آنکه که ز فرط خلاق تو عدد را
 زمین پس چو گل و سرو سوی باغ گریه
 در حال گمیزند آتشش به کف آید
 هر روز از آن یک سرو گردان بهیر
 در کام رود شهید چو زمرش گمیزد

این نه گره از چنبر گردون گشاید	رای تو تواند که به سر چرخ قدرت
کآن نیست قبائی که بالای تو شاید	چرخ طلسم خود در رهت انداخت
از فطرت حیر سر انگشت نیاید	ایوان تو جایست که کیوان چو سبک
نه قبه چرخ از سر عالم براید	گر چرخ تو آغا کند دست درازی
این پیچ نه بنماید و آن پیچ نیاید	بارای تو هفت خرد با قدر تو نه چرخ
هر کس که بدان ره یروود باز نیاید	تبع خضرست چنگ که گد راه نمایی
کایزد بتوداد است بهر آن خیر نیاید	گیتی زلفت جت بهر آن کس که بیاید
فرزند علی خیر علی راستی	من ملاح خراز بهر تو من بعد ز کجیم
سبحان مثل همچو دراهم ریزه دید	در مدح تو با صوت جبرهای ضمیرم
کز قاعده چرخ زمین هیچ نیاید	از هر دو جهان است عمر تو فروز با

خسرو اعید بر تو میمون با سال و ماه است همه هایلون با

روز و سال و مه تو میمون با	سحر و شام و ساعت سعادت
روی بخت همیشه گلگون با	باغ عصمت همیشه سرسبز است
چرخ والا و عالم دون با	رام حکم و مطیع فرمانت
کمترین قطره جگر و جیون با	دست تو ابر بخشش است و زود
طاس زنگار چرخ پر خون با	از سر خنجر جانگیر است
کمترین خانه ربع مکنون با	آن جهانی که جاه چشمت شست
کمتر ایوانش صفت کردون با	نی غلط گفتیم از سر کویست
چرخ و خورشید طشت و صابون با	درز و ایای طشت خانه تو
شرق تا غرب صحن و هامون با	طول میدان عید و نوروز
لعل منوخ و در مکنون با	وصله بزم عالیت که بند
ملک حمید و گنج قارون با	تا به چشم از زمانه بهره تو
دهر آشفته حال و مجنون با	پرچمت زلفی است و لب و لب
لرز درون سپهر بیرون با	سر منجوق طوق زلفیت

جان سالم تویی که برجات	آن سرین خدای بی چون با
دل خست گریزگاه عجم است	از حوادث برادش ییخون با
دل خست تو حلقه میم است	قد او هیچ قامت نون با
همه خیر از حسابت افزونست	از همه خیر عست افزون با
کار تو خو خدای می سازد	من چه گویم که کار تو چون با
هر ملک کت دعائی گوید	بمحو شیطان همیشه ملعون با
شعر من در مدایح تو	همچو طبع تو پاک و موزون با
با وفاق تو خست چون شهداست	با نفاق تو شهدا خستون با
حالت اکنون کلو تر است از پاد	ز آن آینه به ز اکنون با
هر دقائیک که گردنبند جلال	به اجابت دیرین و مقرون با

وقت آنست که عالم طرب از سر گیرد و آسمان کام دل خود زمین برگیرد

رایست فتح سرقد کشد بر گردن
 گلبن باغ سعادت نظر بر گیرد
 چون عروسان بسر تخت برآید خورشید
 در دیوار جهان در روز یور گیرد
 ماه در بزم خدیو آید و مجسمه شود
 زمره در مجلس شاه آید و مفرم گیرد
 آتش از ناله فی حجب گر چنگ افتد
 سوز در جان رسم عیال تر گیرد
 چنگ را زمره به مجلس بردار اول حال
 باز بنشاند و بنواز دود بر گیرد
 چرخ را ناله خلخال و خم چنبره رفت
 بسر انگشت صد حلقه صغیر گیرد
 زلفشماله زند شمع معنبر مردم
 همچو دوس جهان نکبت صغیر گیرد
 در این بزم اگر باز شود بر رضوان
 ترک جنت کند و حلقه این در گیرد
 بخت هر عستی از بهر زفاف میمون
 بر زبان تنیست شاه مظفر گیرد
 داور در زمان حسین آنکه به بزم
 اقامت در خنده چو ساغر گیرد
 گر بخورشید کنم نسبت او نیست عجب
 که چو خورشید همه ملک به خنجر گیرد
 آن سبک دست گران حمله که در دروغ
 نه فلک را ز سرینزه زجا بر گیرد
 خرد و عقل نایل چون در دشت
 یک تنه ذات تو را عالم دیگر گیرد

شیر از بیست تو خدمت روا بکند
 زعفران را کنت اقبال تو مانند گل
 بهرستیم که آوازه عدالت برسد
 جرعه جام چو بر خاک بسکند دیرنی
 تا جدا یکله نه خاک در تو افسر است
 هفت کشور که ازین گونه پراوازه
 اختر سعد را قبال تو می گیرد فال
 حکم جرم تو حس را بخاک قدم بفشارد
 لوی نه چرخ فلک را چو یکی بضیه مرغ
 من گویم که خدائی ولیکن پیداست
 اندرین عهد اگر زنده شود رستم زال
 درجی از گوشت و مای سخن کرد نشاء
 خسرو بهرشار تو همی خواست جلال
 مور با عون تو چنگال غصه فر گیرد
 لاله از بیست تو رنگ مصفر گیرد
 باز را زمره نباشد که کبوتر گیرد
 احب سیون مدد از خاک سکندر گیرد
 زود باشد که به ترک سرو فر گیرد
 تو مشور بجه که خود صیت تو کشور گیرد
 گرچه دایم همه کس فال ز خیر گیرد
 خاک را باد کنت آداب ز آذر گیرد
 طایر دست در تواند خم شهر گیرد
 که قصاص تحت تو از غرش چه کمتر گیرد
 بر سر از بخت دی تو چادر گیرد
 طبع او را برد از لطف تو در زر گیرد
 که شستان ترا در زر و گوهر گیرد

هرگز زنجب کسی مدح نگشتم بنو
 خود سخن جز بنمیدح تو کجا در گیرد
 هر کسی را بدین است که نظمی گوید
 معنی آرد و با لفظ برابر گیرد
 در شنای تو کسی نام برآرد که چون
 طرزی از نوبت ترک مکرر گیرد
 سحر پردازی کلکم چو سیند دور آن
 ای بسا نکت که برخامه آرد گیرد
 تربیت فرما و آنکه نخم سبک از ناک
 خاک از تربیت قیمت جوهر گیرد
 بسبب چون چمن برگذر فصل بها
 بوستانرا همه در حسد خضر گیرد
 همچو دامان تنی در کف دلخسته ای
 زاله بر سیند و دامن صنوبر گیرد
 حکم تیغ تو چنان باد که تا عهد به
 سرز خاقان طلب تیغ فقیر گیرد
 تیغ تو جوهر و محصول جهان باد عرض
 تا عرض بهر بقا دمن جوهر گیرد
 دولت و عمر تو پاینده و باقی بادا
 تا بدان که جهان دمن محشر گیرد

پیش ازین کاین چار طاق هفت منظر آرد
 ز فرخ و رخ مهر عالم را منور کرده اند
 پیش از آن که انواع موجودات در صنع خود
 سرز بالین کیم بگاه عدم برگزیده اند

محضر فرماندهی برنام خسرو بسته اند	پادشاهی جهان بروی مقرر کرده اند
مالک ملک و جمال دین که اوراد رازل	حامی ملک حق و دین پیمبر کرده اند
برده اند اول نموداری ز خاک در گمش	بعد از آن بنیاد این فیروزه نظر کرده اند
یافتند از آفتاب خاطر و قاد او	ذره ای پس نام آن خورشید نور کرده اند
دیدند از سحر دودست گوهر بخش او	قطره ای و اسم او دیای خضر کرده اند
کرده اند از علم و لطف و غم و مهرش باز پس	قصای خاک آب و باد و آذر کرده اند
خطبه اقبال او بر چرخ نصر خوانده اند	سکه القاب او در بهشت کشور کرده اند
ملک دین را در پناه او سکونی داده اند	بحر دکان را از نوال او توانگر کرده اند
از ضمیر روشن او جام حجم انگبختند	وزن نبات خرم او سد سکندر کرده اند
خسرو عالم ز بهر جاه تو پر دست	لیکن اندر خور و جا هست پس مختصر کرده اند
پایه قدر ترا آنان که گردون خوانده اند	آسمان را با زمین گوی بر بر کرده اند
فی مثل چندان که از چرخ معدن آید	قبه قدر ترا از چرخ برتر کرده اند
روز و شب ایم مد و سال از برای خد	جامه کافوری و مشکین که در بر کرده اند

تا برو چو گان تو باشد که در دسرفند
 همیأت افلاک چون کوی میدور کرده اند
 از نینب گرز عالم سوز و لطف و قهر تو
 دوزخ و نار و بهشت و حوض کوثر کرده اند
 وز پی آینه زین کیست خنک تو
 قرص خود را کن نائل تا چه در خور کرده اند
 از برای کسب دولت خاص و عام از شرق و غرب
 همچو آفتاب سعادت بودین در کرده اند
 در ازل لشکر شاست را بسان لشکر
 نامهای سرور و مضور و مظهر کرده اند
 کامرانی کن که در دیوان فطرت بهر تو
 هر مرادی را که میخواست همیست کرده اند
 نیکو خوان ترا حاکم نیکی داده اند
 بد سگالان ترا بجم بد شتر کرده اند
 خرد و در خدمت تقصیر کردم غمخو کن
 مجرمان مکیه همی بر غمخو داور کرده اند
 خسروان ملک دین شاهان تسلیم کرم
 جرم سجده دیده اند و غمخو بی مر کرده اند
 منکدر دارم صلفه احسان تو در گوش جان
 پس چه ادایم مرا چون صلفه برد کرده اند
 خود چه حد من که شاه از چون منی بخش کند
 لیکن از کم اتقانی خلق تا در کرده اند
 چارغضر باد در فرمان جا هست تا به
 گرچه عجب خود این هر چای سیر کرده اند
 آتش اند دل گرفته مانده اند دست با
 آب از دید روان خاک بر سر کرده اند

به صحن گلشن گیتی ز اعتزال بها
 صکبا بساط زمره فکند و دیگر با
 بعاشقان گل و سبیل همیدهند نشا
 ز رنگ چهره معشوق و بوی طره یا
 بساط سبزه نمودار چرخ و انجم شد
 ز بس گهر که بسارید ابر گوهر با
 عروس غنچه سوی جمله میرود گوئی
 که فرش جبهه حیرت و راه حلا شأ
 ز خاک تیره هوار ابره دل غباری بود
 سیدیه دم گذری کن بیاض تا مینی
 اگر نه غایب سوداست خاکدان چمن
 به شکل لاله نظر کن که گویی افکند
 فروغ چهره گل مین و محض زنگاری
 شده است تازه مگر خون میان لاله و گل
 کند شام و سحر سپهر عاشق و معشوق
 بدین صفت که جهان بگزشت و خرم شد
 به از نسیم شالست و اعتدال بها
 شکوفه خنده شیرین ابر کریمه ز ا
 به از نسیم شالست و اعتدال بها

بدور تربیت عدل شاه ملک آری	به چار سوی جهان بفرشد در دیو
جمال چهره آفاق شیخ ابو اسحق	که آستان در اوست قبله احرا
خدا یگان ملک حشمت تاره چشم	جهان پناه ممالک تان گیتی دا
قضا نفاذ و قدر قدرت فلک نکست	زمانه حکم زمین علم آسمان مقدس
سماک مرج سمانا وک بلال کمان	ز صل مکان قسم غم مشتری دیدا
ستاره شرف و کان جود و بحر سخا	سپهر لطف و جهان وفا و کوه وفا
بسته شمشیر تغش سفیدی ارزخ روز	زدوده بنجر ترش سیاهی ارشتا
زهی بعون و جلالت برون ز حد بیان	خهی و قار کحالت برون ز حد شما
ز خطبه تو بلند است پایه منبر	ز کنیت تو درست است کلاه دیا
مثال ملک تو جاریست بر سیاه یوسف	ز شرق و غرب جهان باده دهند و با
ز رشک سرعت ملک و نفاذ منشور	همی بسجد بر خود سپهر چون طوما
به نزد همت تو نه فلک وقع بود	بلی حجاب چه وزن آورد به بجا
ز حکم و حسم تو پیداشد آسمان و زمین	بدان دلیل که آن ثابت است و این سیاه

قصه که بچسب اگر نشد ز سرارش
 ز قاف قبه قدر تو هست یک نقطه
 منم که مایع آن خضر تم به شام و سحر
 مراست در دو جهان نیم جانی و آن نیز
 در این جهان به وجود تو دارم آیش
 چو خاطر تو بر سر مرغی مطمعت
 بخسرت تو ملک را مجال قربت نیست
 مرا که طوق غلامی شست برگردن
 هزار سال اگر شکر نعمت کیوم
 مرا که سایه تو بر سر است خرم
 بنجواب درو چشم بخت من هرگز
 همیشه تا که بود خاک را ثبات و درک
 به رکن بخت تو بادا قرار دولت و دین

نهاده است کنون با تو در میان برآ
 محیط دایره این هفت قبه دو آ
 منم که داعی این دولتسم لیل و نهار
 به خاک نعل سمند تو کرده ام ایثار
 در آن جبهه به تو لالت دارم استغفار
 چه حاجت که خدایم خوش کنم ظهار
 هزار شکر که دارم برستان تو با
 عجب مدد از من کن سپهر دارم عا
 بمنو خجسته بگویم کی بود ز هزار
 که چرخ با من و با بخت من کند پیکار
 که پاسبانی من کرد دولت بیدار
 همیشه تا که بود چرخ را مسیر و مدار
 به گرد چپ تو بادا مدام هفت و چهار

جهان به کام و تساره غلام و شوکت را
فلک میطیع و سعادت قرین و دولت را
هزار قرن تو سلطان و من مکینه غلام
هزار سال تو بنده خدمتکار

نیم غالیه ساگشت و صبح غالیه با
کجاست یاقی و کوباده گویا
بیزم دورگردش در آور آن خورشید
که مقطع ظلمات و مطیع انوار
منی که در شب تاری جهان کند روشن
چنان که ز شکن زلف و عکس چهره یار
منقح در شادی و حق حاصل نقاب
مفح همه غمها شراب نوش گوار
در آن معامله و شر نهاد و شور انگیز
سبک محاور و تلخ لوی و شیرین گار
چو هجرت تلخ و لیکن چو وصل جان پرور
چو شوق ذوق فرا و چو عیش محل شکار
منی که وقت صبوحی بود روی صفا
چو آفتاب در آن ابلهینه دوا
منی که باشد بر کف بیا و مجلس شاد
چو آفتاب در آن ابلهینه دوا
سهر رخت و خورشید رای و کیو نهاده
بزم لعل بدخشان و بوی مشک تیار
قضا فاذ و قدر قدرت و ملک مقدا

جمال چهره اقبال شیخ ابو اسحق
 حمام سلم و زمین بسج و آسمان گشت
 چو کینه دشمن سوز چو مهر عالم گبر
 نشانه ای ز در اوست بحر گوهر ریز
 ای سپهر جهانی که هست یک نقطه
 فلک به مهر تو در دو حکم ز دل گری
 به نزد بخشش تو قطره راز درین سنگ
 به هر دیار که امر تو آب آتش فعل
 تویی گزیده دوران و حاصل ایام
 ز کینه قدر تو قاصر شده اولوالایا
 ز بی بساط زمان را به ملک داده نظام
 ز طلعت تو جهان فال بعد میگیرند
 در آن مقام که لطف شود مجاهد

که می کنند سلاطین به بندگیش او را
 زمانه حکم و فلک قدر و آفتاب شعاع
 چو بخت ملک تان چو چرخ گیتی و ا
 نمونه ای ز کف اوست ابر گوهر ا
 به جنب قبه قدرت سپهر دایره ا
 جهان بذات تو در دهنر استظها
 بجنب قبه رو خوشید را ز گردون عا
 به هر طرف که نفاذ تو خاک باد ا
 تویی خلاصه تکوین و زبده اطوار
 چو در دشته خور دیده الوالابصار
 ز بی بیط زمین به تیغ داده قرا
 بجای طالع مسعود و خست و محما
 در بی بیعت می را مراح فصل بها

بشهر بند نیاید مجال صف نعل	در آن زمان که ششینی بصد صفه با
رسید پایه قدرت بدان مقام که چرخ	خج پای و ایوان بود یکی ز مهر اُ
بخدمت تو کمر بسته اند خرد و بزرگ	چنانکه کوه به صحرای و کاه و دیو اُ
چه خشم که چرخ شود پست و عقل کل سرست	که همت تو بلند است رای تو همت اُ
جهان مجاهد تو آن عرض و طول یافته است	که آفرینش از آن قطره ای بود ز سجا
نخت روز فضاصل و عفت با تو گشت اُ	که من نذر رم با کار و بار عالم کا
دو خاد منید یکی رومی و یکی هند اُ	ملازم در تو سال و ماه لیل و نهار اُ
نجوم را ز تبدیل تو کرده ای بمن	سپهر را ز تغیر تو داده ای ز نهار اُ
عجب که خصم ترا در خوابد افکن	چنانکه خنجر نیز تو می کند رقت اُ
در آشیان جهان تهمی است طایر تو	چو دانه هفت فلک را گرفته در دست اُ
عروس جاده تو آن دستگاه یافته است	که مهرش آینه است و سپهر آینه دا
مرا دیدج و ثنای تو گفتن اولیستر	که وصف غنمه غماز و طره طرا
قصا نفاذ پیش تو می کنم فریا	زدست چرخ جفا کاود هر مردم خوا

زمانه قابض در دست و ناشر اندوه	سپهر معطی رنج است و مولع آرزو
ز خط ایض و اسود که آن شب روز است	بین کردن دوران ستاده ادباً
زمانه شعبه بار است طاس مهره	سپهر حقه و شست و کواکب سیاه
بدین قدر که کسی دیده رازند بر هم	هنر از شعبه مخلف کند اظهراً
به صبح و شام بین سحر چرخ راز شفق	که موج میزند از خون دیده آهراً
مراسم در غم این روزگار دوان	دل شکسته تنی خسته خاطری افکار
هنر بار بودیم آن که هر روزی	که بنم ز در ستم چرخ بر میان زمان
ز تنگنای دلم بر فلک سدهرم	نوا می ناله زیر و فغان گریه زار
بسوی صبح صفای شبی شود نزدیک	که آب دیده بشوید سیاهی از اطوار ؟
سپهر می زند از حد چرا تو هم زده ای	بسوی عجب گراید تحمل بسیار
به آب تیغ خنجر و شوی از زمانه فتور	بیاد گذر بر آرد ز روزگار دمار
من زمانه ترا هر دو بنده ایم اگر	زمانه بر من سکن کند جفا مگذار
در آفتاب حوادث بسوخت پیکر من	تو آفتابی و از بنده سایه باز مدار

همیشه تا که چو فصل محب را بر جوشد	چو خون دشمن جا به تولا له بر کُشاید
چو لطف تو که هند باد بار بر دل گل	نهر را بر باغ نهد بار در دل اشجار
جهان رسبز نماید چنانکه پسندد	که آسمان زمین حقیقت از رنگارنگ
میت ابرسی کله های رنگارنگ	که میزند سوی باغ لبستان بهار
ز غنایب و چاکل به گوش جان آید	نوی غنچه چنگ و سخن موسیقار
درون جمل زنگار هر سپیده دمی	عروس گل شود از رنگ بلبان سید
ز فیض منع شود تیغ کوه زنگاری	بسان تیغ که ز رخ بر آورد زنگار
چو سرو گاشن بخت همیشه باد اسیر	چو برگ بید حدود بیاد داده قرا
مدام مجلس از رخ می چو طرف حمن	بیمش بزم تو از رنگ بوی چمن گرا
عدوت بچو تفت که بود پوشیده	تو بچو ز کس مست چو لاله باده گسار
به کامانی و دولت بمان فراوان	ز عمر و ملک و جوانی و جاه بر خوردا
فلک متابع تو مابعد و ذوال اصل	ظفر ملازم تو با تفتش والا بکار

ای ز گل روی تو رونق بستان دل	وی ز هوای رخت تازه گلستان دل
ای ز گل مهوش فحش بستان جان	وی شکن زلف تو سلسله حبستان دل
بست بستان چنان طره بزرگ تو	عارضه میکرت شمع بستان دل
مادل سلطان و ثم بنده عشق تو شد	گشته ام از جان کنون بنده سلطان دل
ای تو زینحای حسن مصر جهان را عزیز	کرده به چاه زنج یوسف کفان دل
ای بت عثوه فروش تا به ایند کشند	گرمی بازار تو از در دکان دل
مادل من دست زد در خم گیسوی تو	می نگذارد بلا دست ز دامان دل
می گذری ای صبا بر سر بالین دوست	از سر زلفش بر سر حال پریشان دل
گفتم از احوال دل یسچ گویم به کس	و ده که بدان رسید چکال گریان دل
منع صبا صبحم خیز و برو عوضه دای	در بر بلقیس عهد حال سلیمان دل
بانوی جمشید عهد عظم داشت و شاه	آنکه شد از نام او شاه دل و جان دل
آن که نگنجد بدل حشمتش از کبریا	گرچه نگنجد به جسم حدیبیان دل

و آنکه اگر تا ابد کسب صفاتش کند	هیچ نداند هنوز سرخندان دل
تا نگذارد درون آرزوی نفس را	عاجب عصمت نشاند بر دیوان دل
در حرم هیچ دل مار پیوس ره نیت	تا بجد عصمتش گشت نگهبان دل
ای قد و خد تو را خوانده عروسان خلد	سر و گاستان جان لاله بستان دل
وصف تو گوید همه طوطی خوش نطق جان	مدح تو خواند همه بلبل خوشخوان دل
خدمت تو کسویت راست یای جان	مدحت تو آیتی است آمده در شان دل
عرصه ملک جهان هست بجام دست	گرچه کسی را جهان نیست بفرمان دل
گر نرسیدی به خلق نکستی از بوی تو	کی بشکستی غنم غنچه خندان دل
هر که نخواهد تو را خرم و خندان و شاد	تا ابدش باد غم ساکن زندان دل
ای شه و الا که نبندد کمتر جلال	خون دل آورده است پیش تو برخوان دل
سیل جنای سپهر کرد دلم را خراب	دل ده و معصوم کن خانه ویران دل
دارم از اندوه دهر میر و سامان دل	حال من اندازد کن از سر و سامان دل
تو ز سر محنت برد دلم آبی برن	ورنه بسوزد مرا آتش پنهان دل

سہل مدن نظم من زانکہ بش نکتہ	لؤلؤ اوجہ جان گوہر اوکان دل
گوہر نظم مرا جو ہری درخوار است	تا کہ بچیند گہر زین گہر افشان دل
تا کہ بمیدان دہر دلشدگان را بود	زلف کند بستان موضع جولان دل
تا بسر کوی تو منزل ماوی جان	با خم گیسوی تو بیعت و پیمان دل
تا فلک آفتاب بست چو چوگان گوی	گوی مراد تو باد در خم چوگان دل
با دول دشمنست ہمرہ طوفان خم	ہم دل جسم جان او غرقہ طوفان دل

ایا در حمد فرماست تضاد عین بیکاری	فلک نزد شکوہ تو ز سر بہنا و تجاری
جهان گوئیست گردندہ برگرد عالم جا	چہ باشد قطرہ ای کا نزار دریایی کم نگاری
سرایی دولت و دین ربیع نشیمنی	پناہ ملک و ملت از فلک است معاری
بہر کاری کہ رو آری سعادت میشود ضامن	بجو کاری کہ می خواهی کہ دولت میکند یار
جهان گیری ترا شاید جهان داری تو از بسد	کہ مہری در جهانگیری سپہری بہاندار

شکایت گو نه ای میکرد گردون بقضا از تو
 قضا گفتش ملک اوراست مغرولیم ما هر
 کمن شد در مامات این قصر است کا در
 جهان صد فخر می آرد که بروی سایه افندی
 سعادت در چین است انجم در طلب پویان
 ز بهر شتی غم و سکون بسگر جرمت
 نسانت با تیر یازد طغنه بر جان عک و او را
 تو را جاسی است کز وی ملک عالم صدی کی باشد
 در آن معرض که از بول غرا و کوس در میدان
 روان گردانی از نمون عدد بحر کی که از موبش
 ز گردی کان زمان جنگ تو از میدان بر گیرد
 قدر آنجا شود در صد مه گزرت امان جویان
 میسل ریش را آن دم صدای ارغوان دانی
 که در پیرانه سرزین نوجوان تالی کشم خواری
 بهر حکمی که فرماید باید ساخت نا چاری
 فلک نهفت اشکوبی کرد و عنصر چار دیوای
 تو را خود عار می آید که نامش بر زبان آری
 بزرگی در نهادت و گردون در طلب کاری
 صبا خاک از لکر انسانی زمین باز بسکاری
 ز گزرت سرزنش کنون بسرد میخورد باری
 ولی گزراست میرسی بصد چندین سزا واری
 بگرد مغرور و پر دل از قانون بشیاری
 بسان عنخه گردد تو بتو چون چرخ زنگاری
 جهان در دیده نورشید گرد چون شب تاری
 قضا اندم شود در سایه تیغ تو خضاری
 خروش زرم را آن دم بساط نرم انخاری

اگر چه بس سخن گویند امروز اندین حضرت	که بیک شهره شهر اندر خوب گشتاری
مکن با طو نظم من بر این نظم ایشان را	که نتوان یافت از لادن سیم شک تاتاری
چو صد گونه هنر دارم ز شرم عاری آ	که این فخر کسی باشد که باشد از هنر عاری
کنون بازینیت فضلی که من با همگان دارم	تمامت رز تو در کار مذمون و عین بیاری
گرم زین گونه بگذاری سعادت با اُلفت را	که گذارد کریمان بنده را بیکار گذاری
تو خد در هر اُمید برین آنگاه نپسندم	که در عهد تو باشد همه یارای خداری
بصد در غم دوران بجان آورده میدارد	کنون وقت اگر لطف تو خواهد کرد غمخواری
الا تارایت خورشید باشد در جهان داری	به صبح اندر سرفرازی بشام اندر گوساری
حسودت روز و شب با او گوسار و سر سیمه	ترا بر سر دوران باد اسرافرازی و سالاری
بنام نیک در عالم بان از نیکویی برخو	که نیکی را بود لاشک جرای نیک کرداری

کتاب

درباره‌ها را گوید

باز از شکوفه گشت فضای چمن پید	و اطراف دشت گشت بزرگ چمن پید
در جنب لطف اله و سخی لاله است	در عدن سیاه و عقیق یمن پید
باران سیاهی از تن سنبلیله بر	هند و بهشت و شوی نخواهد شدن پید
برگ شکوفه بر سه سنبلیله قاده بین	مانند هند روی که کند سر چمن پید
چرخ عجزه باز سفید اب ابر کرد	نزد عروس باغ رخ خوشن پید
طفل شکوفه بر رخ او خنده میرد	کاین گوشه دشت بین که کند رخ چمن پید
ز آن دم که شاه سیم قشاید بروز بند	برگ شکوفه کرد زمین چمن پید

هر سطله ابر تنده سر از کوه بر زند

بی قامت ابر دهن از آن در کمر زند

شد طرف جویار به فصل سباز بنر
 آرمی به نوبهار شود جویار بنر
 بنان بدل کشی است چو خشار شاهان
 گل در میان شخته و گشته کنار بنر
 طوطی گهر گرفت به منتقار گویا
 تا لاله زاله دارد دوشد مرغزار بنر
 بر برگ گل قطره فشان شد چو دیدار
 بردست شاه خنجر کوهر نگار بنر
 تیغش نگار بست عروس زمانه را
 بی رنگ مورد رنگ نیکو دجار بنر
 اعظم جمال چهره دین آنکه عدل او
 دیوار و در کند چو چمن در بهار بنر
 آن قلعه قدر اوست که از شرخ خندش
 شد مرغزار گنبد نیلی حصار بنر

تا جبر پس قفا فروغ لوی گل
 سرمی نهد بنفشه تخمین بای گل

نرگس چو خصم است ز تیمار زرد زرد
 بر خاک ره نشسته و بیمار زرد زرد
 صبحی که آفتاب سناها شود به رزم
 چون آفتاب زرد سناها ببرد زرد
 معموره زمین شود از خون کشته سرخ
 گردون لاجورد نماید ز گرد زرد
 گردد ز نیم خنجر لعل تو مهر زمان
 خورشید و ماه بر فلک لاجورد زرد

سجاد است تیغ تو کاسخاکه شید
 زر عکس او چو کاه شود رنگ مرد زرد
 برخاک بس درختی از آب روی خشم
 گریزد ز خاک بود رنگ و زرد
 پیوسته باد تیغ تو اندر قاتل سرخ
 هرگز مباد چهره سرخ تو زرد زرد
 از باد فتح پرچم شاه است بعد باد
 نوروز باد بر تو همایون و معک باد

صانع که رنگ چهره گل آید سرخ
 طغرای کارنامه حسن کشید سرخ
 باغ از طراوت است چو بزم خدایان
 و آنکه در اوست لاله چو جام بنید سرخ
 بزرگس از غولان فت از شاخ گویا
 بروی خشم شاه سرگی چید سرخ
 از عدل شائل تو و ز خون دشمنان
 شد کوه و دشت بزوشتقایق دید سرخ
 اینست خنجر تو که هر محله خشم را
 در جویبار حلق گلی پرورید سرخ
 طرف چمن گرین که در طرف جویا
 هم بمرگشت سبزه و هم گل رسید سرخ
 از بار قد ز کس عمارت خشم
 در روز زرقان تو ز بسکه چید سرخ
 تاهیت تو چشم سوی آفتاب کرد
 هر آفتاب سرخ شود آفتاب زرد

وقت کز بنفشه شود بوستان	گرد و بنفشه همچو خاک دستمان
صفراویت ز گس عینا و ز عوا	شد نار دان همه تن چون ناروان
در خنچه گلی است لاله نورسته	خسرو گشت بخون اعادی سنان
چندان بر بخت خنجر تو خون دشمن	کز خاک بردم پس از این غفران
میدان بنفشه رنگ زیتغ بنفش	آرمی هم ز بنفشه شود بوستان
آن رنگ در حمام تو آمد که می کند	ز خون بد سگال جهان در جهان
برام و میر احمد از فلک و تیغ	تا روی این سیه شود و رنگ آن

در شرم این فاده چو دیبای هفت رنگ
این هفت رنگ دید ز رویش برون رنگ

گشت از خراش رمح تو روی سما	سختی رمح می کند اندام را
خم شد بطاعت تو چندان بایست	گردون بنجدمت که شدش پست
چرخ ز کجا و گشتن بخت تو ز کجا	فرقی تمام باشد از این سبزه تا
شاه من از تعابن چرخ سیاه	بیم است تا چو چرخ بیوشم

دستم گیر ورنه چو ناخن سرم بر
کرم شد ز عنبر ناخن باشتها کبود
عیدیم مسین همه نهرم مین آزانکه است
فایض نور گرچه بود تو تیک کبود
چون نرگس و بنفشه ز آسیب درگاه
باشند دشمنان تو کور یا کبود

در آفتاب حادثه بگذشت پیکرم

ای آفتاب ملک فلک سایه بر سرم

ای کرده سیر ملک تو روی قمر سیاه
خود کیست در جهان کن نکرده است میرا
در فلک دولت همدرار چون چشم
آلما که هست جهان در نظر سیاه
در گردش زمانه شب و روز می کشم
جوری زهر سفید و جفایی زهر سیاه
دارم ز خون دیده و اندوه روزگار
چون لاله رخ شکفته و لیکن حکیر سیاه
خشم بروی داد و زان بخت تیره یافتم
زین به به حال من نظری کن و گرنه من
بر بخت دشمن تو کنم ختم از آن که نیست
بر هر چه برضمیر تو گنجد بیار دست
بالا تر ز سیاهی رنگی مگر سیاه
کامد بقای عمر تو افزون ز هر چه هست

کس مثل مطلع رخ خوبت ندید است	کاین مطلع از تیر حسن آفریده است
عالم فروزی رخ تو تابیده صبح	بر خود ز رشک روی تو جامه دریده است
ابروت حاجی است کف بالین ناتوان	پیوسته در طارنش تن خمیده است
بی وجه نیست سرکشی زلف تو بدین	سر سوی آفتاب چه درخور کشیده است
عفت عزیز است اگر خون خود بهل	اورا دم بخون بگر برودیده است
عکسی مگر ز عارض تو بر چمن است	کاتس چنین ز خرمن گل بر میدیده است

هر که که عشوہ از من لذت ناز می دہی

جان میانی از من و دل باز می دہی

انرا که با دزد سر زلفش خبر برد	ز آن بوک با خود آورد از خود بد برد
چون تنگ بود این دل شوریده ام که	پیوسته با خیال دہانت بسر برد
خط ترا که زلف کند تربیت حسن	ما چارہ چو زلف تو سر بر قسم برد

در زیر اشک غرقه شود رشته گهر
 گریه با از حدیث تو اور خبر برد
 بر چشم و روش باد زنده کرد پیش دست
 از اشک دیده گوهر وار چهره زربد
 عشقت ز در آمد و گشاید عقل کو
 تارخت ازین سهرای بجای دیگر برد
 بجای آب گشت چشم از نیروی آید
 کز نوک ملک شاه بدین گهر برد

آنکو بشت گردستم از رخ زمین

فرمانده ممالک دولت غیث دین

روزیکه ملک فارس بیکره خراب شد
 تا باز ز نوک افش کامیاب شد
 دهر از حرارت تف لحدث باز شد
 تا در دهن ملک ز گلش لعاب شد
 برفرق حاسد اش چو در گردن عدو
 خورشید تاب داده بسان طغاب شد
 در دور او چو مست می امن شد جهان
 از جام غصه کاس گردون خراب شد
 چون لطف شایر رخ دولت بکند چشم
 در جویبار دولت از آن سخط آب شد
 ای خسروی که از سخط دیده فتن
 چون بخت بد سگال تو دیدیم خواب شد
 نقاشی اش بخر غصب کس نکرده بود
 هر شب که از شفق رخ گردون خناب شد

از خم چنگ معدلت نه بره بی کف است
خیزد ز بحر کف و تور ابهر در کف است

دُری که بهفت چرخ بدان مستحار کرد	بر خاک آستان تو دولت نثار کرد
اسد چرخ را همه در چشم رودگا	رای تو بر زبان قلم آشکار کرد
کلب دیر تو بدو انگشت برگشود	هر عهده ای که پخته دهر استوار کرد
در بحر دست تو دهنش پر زات نکست	بهند و کو تو اند غوص بجا کرد
از خاک آستان تو خورشید سرمه ست	وز نعل ملک تو فلک گوشوار کرد
اندر کنار قیامت عروس سعادتی	کاف لاک بهر تو همه عمر انتظار کرد
آمار او یقین کن بماند به روزگار	ز آهنا که دست حکم تو بار در کار کرد

خود را پیش پای تو چون بر زمین فلند
رای تو گفت سایه شاید بر این فلند

آن را که دست محبت بود بر سرش	هرگز کلاه بخت نفرمود بر سرش
هنر آتش از غضبت جان بدسگال	سوزد گهی و گاه رود و دود بر سرش

قدرت فرار چرخ نهاد اولین قدم
 وی بس قدم که باز پیمود بر سرش
 نه بخت بود طایم ایوان چرخ را
 قدر تو بخت دگر افتد و در بر سرش
 زان طایمی که جامه قدر تو دوخته
 این نه کلاه دار فلک بود بر سرش
 شد گرم طبع چرخ ز مهر تو و ز شفق
 لطف تو وصل شفقت بود بر سرش
 بر ما چو کوی نشو و خیزد بست تو
 بد حال ماند آرزوی زود بر سرش

ذات ترا که در صفش طفل کودن است

نه در خورای فکر تو دانش من است

کوسه روی که بر در تو بندد و بندست
 چای که چرخ راز غلامیت عار نیست
 فرماندهی که ملک جهان در ازل قضا
 با تو گفتد و گفت مرا تا تو کار نیست
 تو آن مدبری که بجز نیک فکر نیست
 کس درون پرده تقی پیر نیست
 تا اقتباس قدر ز جاده تو نمی کند
 بنگر سپهر را که یکی از هزار نیست
 در دهر تا جهان ز وفات تو شود پید نیست
 جان در بر لطافت تو دم نمی زند
 هرگز گفت کس که جهان پدید نیست
 چشم عقل زین سبب در اوقار نیست

رز تو زمانه بس که گرفته است عجب
لیکن زمانه را بر تو اعمت نیست

از آفتاب حاشه بگذاخت پیکرم

ای آفتاب ملک فلک سایه بر سرم

ای صاحب زمانه زمانت حجت به
با عدل تو زمانه زانفت رسته به

چون صبح به خدشت آنکوز جان سخت
چون شام در پلاسم تا نم نشته به

گر چرخ فی مثال تو دارد می حکم
در چاه دیوایس میش گشته به

از خاک ملک غمزه ظلم تو رفت به
وز گرد در و روی خیمه تو شسته به

چون قلب خشم گرمی باز آراقت
پیش فروغ خجرایت شکسته به

اندر طویل گاه اسیران حکم تو
این تو سن زمانه بدست تو بسته به

هر گل که بسفد ز گلستان دوست
در چشم دشمنان تو صد خار رسته به

تا مکن جسم و آتش و آب و باد و خاک

فرمان تو روان شده در جسم ملک با

عید نوروز است و عالم سبز و خدنگشته است
 بوستان از جن چون خسار جهان گشته است
 باد عیسی دم چو کرد هیچ اموات خاک را
 سبزه باشد خضر و باران آب حیوان گشته است
 غنچه مستور کن باد بهوا آستین است
 از حیا در پرده ز نگار پنهان گشته است
 خنده شیرین گل تا دید باد کوه کن
 بس که چون خبر باد در کوه و بیابان گشته است
 شد بنفشه در لباس نیل تا نرگس نماند
 در حشم نالان و چشم ابرو گریان گشته است

باز نیک عاشقان فرشی گل میکنند
 میل از سودای گل فیه و غفلت میکنند

بزم ازین پس چون نگرستان چین باید نهاد
 سبیل و گل بریار و بر زمین باید نهاد
 گر بجهت رحمت فردوس دلری آرزو
 رخ بینم پادشاه ملک دین باید نهاد
 خسرو و اعظم جمال الدین که داغ حکم او
 از تفاح انس و جان بر زمین باید نهاد
 شیخ ابو اسحق آن شاهی که روز بار
 آسمان را هفت چادر بر زمین باید نهاد

گر سلیمان و سکن در جهان آیند
هر دور بر دست او تیغ و نگیل باید نهاد

در حصیض بارگاه اوج گردون آمده
عشری از حاتم جابست بر کون

گر ز خاک پای تو گردی به گردون بر شود
دوش سبز کرد دیده اش انور شود
فلک رایت گریه پردازد با نظم جهان
فتنه ها خواب گردد آسمان بخور شود
قوس خور بی سگد نام تو کی باید عیا
تا نیاید کیمیا را مس چکونه زر شود
گر نیم لطف تو بر کوه و صحرا بگذرد
خار و خار اد حصیض و تل گل گوهر شود
گر سموم قهر تو روی آورد بر بجز
از نیش آب آتش خاک خاکستر شود

ز آستان حضرت با آسمان بگانه گشت
بنده این آستان شد خاک این درگاه گشت

با غنفت چشمه خوراک در می کند
خاک پایت تو یا در چشم خستر میکند
ابر دست کوهر افشان تو در روز عطا
استین آرزو پر در و گوهر میکند
قدر تو بر بهفت مند چار بالش می بند
تیغ تو دارائی اند بهفت کشور میکند

شمع این نه ظلم میروزه یعنی آفتاب
جان عالم را برای تو منور میکند
این عادت که ملکوتیست بر پیشانیست
هر شبی تا روز بعد که بیدار میزند
بنده ای از بندگان حضرت حمید با
ذره ای از آفتاب خلطت خورشید با

گاه زرم و نرم تو بادشمنان و دوستان
تیغ زن بهرلم بادو چنگ زن نامید با
باد سبز و تازه باغ نوبهار دوست
تاوزد بر گل نسیم و تاجید برید با
چرخ و خست را به اقبال بسی امید با
هر که در اجنبی تو امید است نامید با
جادوان بر مندر عزت و سیطر سلطنت
کامرانی کن که عزت و دولت جادید با

تا شما خضر آب آتش است و خاک و باد
دولت چون آب آتش باد و دشمن خاک با

ای کریمی که بیک بخشش دست را د	حاصل بحر و دین خانه کان در گرد است
دست تنگی من امروز بدان جای رسید	که بیک روزه که خافم دل و جان در گرد است
هر چه در خانه من بود نصف آدم به	کوزه آب چه باشد که به نان در گرد است
به جو و کاه که البته از آن نیست گیر	زین و آلت همه تا سنگ و خان در گرد است
نوکمران را چه توان گفت که چونت احوال	همه را ترکش و شمیر و کمان در گرد است
چون بینم عرفا بسج نیام گشن	چون بگویم که بصد جای زبان در گرد است
نظم حالم که از این گونه خراب است و تبا	به کمین فیض از آن کلام و زبان در گرد است

بر مشوقم آمد رکن فضا	ز ساق نازک دلخواه گرد
بزد بر یک رگ اویش و گوئی	مرا آن نیش بر پنجه رگ زد

انگس که به طلمت دو گیسو خورشید منور از ره فکند
 با خشنی بگفت دل را رزما بر بود و در چه فکند
 دیدم که سه وفا ندارد گر چه سه طره بر بند بند

ای بت سرو قد سین تن وی گل نو بهار و سه دمن
 چون دبی حن خویش را تر مین نکته ای گوش کن لطیف من
 طره را سر بست برگردانش بر سه طره خال غمبزن
 جمع کن طره پریشان را در میانش سنان پنج فغن

هر چه پیش آید از زمانه تو را از کوه حالی وز بد حالی
 دل بران شاد دار و غم مخور که نباشد ز حکمتی خالی

تشنه گشتم به راه کعبه ششی	قطره بود آب و من ترسیدم
رهبری را که بود نام عا	کز همه رهبرانش بگزیدم
میش افکندم و من از پس او	راست مانند باد پویدم
شب تاریک را هیر گم شد	من به تنهایی بگردیدم
ناگهان برکنار دزد	چشمه آب در راه بر دیدم

پیشوای زمانه زین الدین	سرور اهل رودکاری تو
آسمان را غلام می خوانی	صنخ را بنده می شاری تو
در جهان آن گمانه ای امروز	که دوم در جهان نداری تو

رباعیت و دویتی

بر دست یکی تیغ چو آبست مرا کردی همه ساله قحج با بست مرا
پیوسته دل خشم با بست مرا و ز کله او جام شرابست مرا

ای کرده ز لطف و قهر تو صنم خدا در عهد ازل بهشت و دوزخ پیدا
بزم تو بهشت است و مراجر میست چو نیست که در بهشت ره نیست مرا

چشم تو که چشم عالمی بت بخواب خلقی رخسار بخود او دست بخواب
ترکت و درون پاک دارد گداز کا ندر بر ز بخیان رود دست بخواب

آفتابی که بنده سرگردان نام او را چو ذره در طلب است
زلف برخ نهاد و من گفتم سرخو رشید بر کنار شب است

چون مهر پری ز خاتم جم برداشت
دل تنگی را ز اهل عالم برداشت
پرسیدم از او که چیست نامت جانا
در حال نگیں از سر خاتم جم برداشت

امروز که دست صبح دامن برداشت
حُسنی دیدم که هوشش از تن برداشت
کی دانستم که حسن بد و اروند
در پاش قشادم او سر من برداشت

گشتم سر زلف تو بسی سر خورده است
گشاکه بنه سرت اگر در خورداست
گشتم روزی ز قامت بر بخورم
گشاکه ز سرو یسج کس بر خورده است

گردن بنهاده ام به هر نرم و درشت
بر رویم اگر تیغ کشد ندهم پشت
گشاکه به انگشت بکن دیده خوش
بر دیده خویش تن نهادم انگشت

ای دوست جهان دیت و آن دیمت
بهرم بند دل که آن بهم محبت
گر تو دهن و میان جانان بینی
معلوم تو گردد که دو عالم بهم محبت

بر روی تو زلف را قامت هوس است	سرفتنه دورا علامت هوس است
ز ابروی تو محراب نشین شد خیمت	آن کافرمیت را سلامت هوس است
افسوس که آن یار پسندیده برفت	ناکرده مرا وداع و نادیده برفت
عالم همیشه چشم من تاریک است	تا روشنی دیده ام از دیده برفت
تا خراج فلک تیر و کمانت دیده است	بر تیر و کمان خویش تن خندیده است
در سیرتم از کمان تو کو خود را	بردست تو ز دگر سرش گردیده است
تا دیده کمان مهره ابروی تو دید	دل در بر من بسچو کبوتر بطیید
حال تو مرا به دانه در دام آورد	زلف تو مرا به جیله در دام کشید
گویند که ماه روزه نزدیک رسید	من بعد به گرد باده نتوان گریه
در خسته شبان بنجوم چندان می	کا نذر رمضان مست بنجم تا عید

خط تو مرا غم چو مو گردانید
گلزار رخت ز رنگ و بو گردانید
بس دعوی خوبی تو کردم لیکن
خط تو مرا سیاه رو گردانید

چون ابر کُهر فانی لعل تو دید
از دیده ببارید بسی مروارید
دندان خوست بر زیر لب میخید
گوهر سرانگشت به دندان بگیرد

هم دست من تشنه بجایم نرسید
بم پای تنه به مقامی نرسید
آن دل که بمانده بود در ناکامی
بم عاقبت الا مر به کامی نرسید

تا گردش نه گنبد گردان باشد
تا عالم آینه نایج ارکان باشد
تا معدن و تابناک و حیوان باشد
سلطان جهان طغی نمود خان باشد

گر از رخ مهر زلف چو چوگان ببرد
در حسن زمره گوی زمینان ببرد
جانها همه افتاده به دامن غمش نه
ز دست غمش کجا دلم جان ببرد

هر کس که قرین من غمخوار شود
از ناله زار من دل افکار شود

ترسم که طبع من بیاید بر من
در ددل من بسیند و بپار شود

تا نادره حسن رخت پیدا شد
گردون به نظاره رخت پیدا شد

باروی تو صبح لاف هستی زد
در چشم جهانیان از آن رسوا شد

خون از دل افکار بردن میست
وز دیدن خون بار بردن میست

گر خون بکشد از مرده ام نیست عجب
زیرا که گل از خار بردن میست

آنی که ابد ز عسر تو مایه کند
وز خاک درت سپهر پیرایه کند

جز جقد تو عرش را نباشد این قدر
کو بر سه سایه خدا سایه کند

معبود همیشه در صفیاریت با
ایزد همه ساله در حضریاریت با

در سالومه در روز شب شام و سحر
اقبال ملازم و ظفریاریت با

در میان آرمی که نام بی است
عقل هر کس ز کُن آن قاصر
اول اول است اول او
احسن دوست آخر آخر

دیدم در شب مرده کمی شیر دل
با خواجہ اشیر گشتم اینک شمشیر
با آن که اثر ز جان ندارد احسن
نامی باشد اگر تبری بر شیر

بگذشت بطرف چمن آن ماه سحر
قدش چو بید سرو در راه گذر
گفتا که به قدم من همی ماند راست
گشتم برو ای دراز کو تا ه نظر

امروز منم ز چرخ گردان میراد
واند کف دشمن شده از جان میرا
تقدیر دوانید مرا و نه منم
مانده ایوب ز کفان میرا

ای بار گمت ز چرخ گردان برتر
مریخ تو را خشنود و خوشید سپر
رحمت که سماک رمح اورا لقب است
از جوشن نه توی فلک کرده گذر

چون گنجائی طره چیده خوش
خسود شوم ز بخت شوریده خوش
چون زلف سیاه تو کند بی خوابم
در دیده نم سیاهی دیده خوش

زلف تو که شب دیت دایم کارش
که در دهند نام و گه عیارش
مگذر کزین سان بس خود گردد
در بند کن به خود فرو مگذارش

اشکم ز در آنکند بسی دانه به خاک
بر غم سفر کرده روان توشه به خاک
پوشیده سیاه قره العینم از آنک
هر روز کند چنبره گشوده به خاک

تا چرخ صفت تو راست خندان لب لعل
جز باده بگشت همدم آن لب لعل
از لطف لب خوش نماید دندان
گوهر بگردی به دندان لب لعل

از مرد وخیل بس عجبیت
کوسر بنده برابر مال
لیکن ز کریم بس عجب بود
کوسه بنده بر سر مال

هر شب می‌اشک خویشتن نوش کنم
چون مجمر ز آتش جگر جوش کنم
با خاموشی در سخن آیم و آنکه
با تحفای دست در آغوش کنم

تا ز جگر خشم کبابی نخورم
وز کاسه کداهش شرابی نخورم
حقا که خفتم و نگیرم آرام
با تندی نیایم و آبی نخورم

دیشب که مراجعت فدا دارم
دلدار به تنیت در آمد ز درم
بگرفت در آغوشم و بوسید سرم
در زلف و بلور کرد تاج و کمرم

من گوهر خود به قیمت کم ندیم
خاک در تو بملکت جم ندیم
زخم تو بصد هزار مرهم ندیم
یک موی تو را به هر دو عالم ندیم

ز دزد گس مست پر خارش تیرم
من پیش دوزلف تا بدارش میرم
صد جنک بشد ز بربوسی و نداد
شد صلح بر آن که در کنارش گیرم

گویند جمید به کف داشت مدام جامی که جهان نابود او را نام
در فارس که تختگاه مد جمید است امروز تو جمیدی و بدست تو جام

پیوسته بدایع آن کمان ابرویم جز تیر پامی نفرستد سویم
هر تیر که افکند ز خود دور چون آمد بر من نشست بر پهلویم

ز گس بشد و ابر برو شد گریان آمد گل و بار گشت عالم خندان
ای ز گس رعن که بر فشی بجوان برد لر سر از خواب و بین حال جهان

مدح تو گفتم و چو بود دروغ من پشیمان شدم از آن گفتن
بعد ازین هجو تو نگویم سخن راست به توان گفتن

ای در نظرم جهان سیاه از خیم تو با درد تو می برم پناه از خیم تو
بگرفت غمت دم و گرنه ز دمی در هر نفسی هزار آه از خیم تو

ای لعل تو چاشنی به شکر داد
دی دندانت نظام گوهر داد
هر سحله بست به بوسه کاری ز من
یک جهان بسته بهر اردیگر داد

آن کرده که بدست ز گردون برده
اینک میکن به پای آخرم رده
اسبان دگر به ماتم او هستند
پوشیده پلاس و خاک بر سر کرده

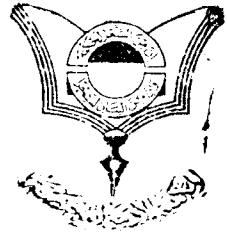
ای خواجه چو بر خویش تو بدینندی
بر خلق هم از روی خردینندی
خواهی که کسی بر تو بدی نپند
بر کس مپسند آنچه به خودینندی

گر تویی گویی نبودستم تو را
میش ازین مفعول مطلق بوده ای
بوده ام من فاعل مختار تو
تو مرا مفعول مطلق بوده ای

ز شمع بتان بردل من دی ناری
در سوز و گداز از آن شدم دیناری
گشاله بی بی دلی شدی دیناری
گشتم که شدم بی دلی بی دین آری

ای یافت بر صدر کرم تکلیفی دی کام برآرنده هم میکنی
 من درج تو میخوانم و تو فارغ از آن احسان چون نمی کنی کم از تحسینی

اسات پرانده و ممتا



امام افضل ایام و افتخار نام تو را که گفت که گل ترک گیر و بر خارا فیت

ای آن که کمان تست پناه منی پناه بسی گیرد و چندان باقی است

شیراز از تقدی قاضی خراب شد این مورین که ملک سلیمان خراب کرد

حقا که عجب بی سرو پایست فلان کو بر سرو پای خویش جل می پوشد

صدرا همه از صدرا فاضل بستن بس فاضل دان مهر آنچه باقی مان

شیربیزور می زنی به شکر یوسف بدلقا علی حفسه

گشتم چو دریاست گهر پرور میر شک نیست که دریاست ولی خس پرو

ای خواجه خطیر مغرور خور دی تو کاه بخت از گردن مرغی سر خر

سحر کردی مگر تو خواجه بشیر که سر بر روانه کردی شیر

بابای تو را دو نیمه کن و آن گاهش دو چشم در ابکن بنه بر شکمش

زان دوا لی که نیست اجاش سر علت یر که شد نامش

چشمه آب از میان میل گرجا می کنی بگریه میل

در حق کسی که صد بدی بامن کرد
گردست دهنده ارنکی نکنم

امروز بد استم و نتوانستم
دیروز ندانستم و نتوانستم

گر تومی خواهی که بر دیاچو موری بلدی
نعل زن بر پای سیل و در میان نیل

نام شاهی است که شد صورت و معش حسن
آخر صبح و کنایه رهن و طرف همن

ای خواجه اگر تو نام خود می پرسی
آواز خنده از دهان ماهی بشنو

گر نمیدانی تو نام بخوشتن
چار دانگ کیر من در کون تو

نویسم پیش ازین دیگر داین را
ازین چهارده استغفر الله

کرده بی ای عماد ما می گیر چشمه را دام و دام را چشمه

بس فرق بود میان شمس من و تو تو مدح کسان گوئی و من حمد یکتا

فهرست

صفحه	عنوان
۳	مقدمه
۷	غزلیات
۸	چون پریشان میکند آن زلف صبریزا
۹	روز اول که به جنت نظر افتد مرا
۹	ساقی خیز و بیا آن جام رنگ آمیزا
۱۰	نمی کنی نظری بسیدلان نغمین
۱۰	بسرگشت نماز اهدا گشت نماز
۱۱	پیش دلسوزان در آستان شمع بزم افروزا

صفحه	عنوان
۱۲	زلفی که چو دوست بر آتش وطن اورا
۱۳	خبرت هست که رز خویش خبر نیست مرا
۱۳	هر آنکس که دیده است آن خاک پا
۱۴	ای حیف ماه در ویت آفتاب
۱۵	عمرم همه در آرزوی روی تو گذشت
۱۵	ببالین غریبات گذر نیست
۱۶	در و جلدت با خبر من تو یسح کسی نیست
۱۷	عشق تو ام باز گریبان گرفت
۱۸	حدیث عشق میسر گنجی شود به کتابت
۱۸	سر مشوق بر بالین باز است
۱۹	دل من متاب که بجزان سینه تاب پس است
۲۰	راز خشم دوستان بکن نتوان گفت

صفحه	عنوان
۲۰	رفت عمر و غم عشق ز دل ریش زفت
۲۱	ساقی محفل ملاست کن در جمعی هست
۲۲	پایم مبنده که سرم زیر دست نت
۲۳	می گزنی لب را که طعم لعل خندانست خوشست
۲۳	از دوست بدشمن نتوان کرد شکایت
۲۴	شب روی خونی که ز چشم بدو بر افاده است
۲۵	هر آن نفس که نه بادوست میزنی بادوست
۲۶	آن سرو گل اندام که در زیر قبا رفت
۲۶	جان من روی ز خاک کوی جانان بر تافت
۲۷	یا قوت شکر بار ترا لذت قداست
۲۸	بس که جانم ز منت ای نخ یار بسوخت
۲۹	ماییم و غم عشق و سر کوی ملاست

صفحه	عنوان
۲۹	خط تو که در عین خنده عین کجاست
۳۰	عمریت که بنیست نظاینت نظری نیست
۳۱	کجا گوهر وصلش آرام بدست
۳۲	جلوه حسن تو را محرم خزانیه نیست
۳۲	چو گل بکشد دلب را در ملاحات
۳۳	کسی را در دو عالم حاصلی نیست
۳۴	از تو تا مقصود چندان منزلی در پیش نیست
۳۴	دل از هوای تو دشوار بر تو انجم داشت
۳۵	هر شب از چرخ تو تا روز نمی یارم خفت
۳۶	ای از می عشق دلم مست
۳۷	این چه شمع است که در مجلس متان برپاست
۳۷	گهی با ما خوش و گهی سرگردانست

صفحه	عنوان
۳۸	دست مای رسد ببالایت
۳۹	لرز زخمت از غنوان نمود در ری است
۴۰	یار بآن ماه است یا رخسار دوست
۴۱	دل که از من گشته ناپیدا کجاست
۴۲	چون تو گلی در همه گلزار نیست
۴۲	بگذارتا میمیرم بر آستان دوست
۴۳	برادران و عزیزان بخار من نیست
۴۴	من بمر زلفش نیب دارم ز دوست
۴۵	سختی بود در شب همه شب میگیر است
۴۵	در این ایام کس غمخور را نیست
۴۶	عاشق سوخته دل زنده بجانی دیگر است
۴۷	آن چه شمعش است که از چهره برافروخته است

صفحه	عنوان
۴۷	یعلم الله که مرا از تو شکستباری نیست
۴۸	نگویم در تو عیبی ای پسر سبت
۴۹	چو سلطان فلک را بار بکشت
۵۰	معاشران که مقیمان کوی خستند
۵۱	عاشقان اول قدم بر هر دو عالم میزنند
۵۱	هیسات که نامم به زبان تو بر آید
۵۲	عهد مشکین و بر بادده خاکی چند
۵۳	چون برابر رخ خوبت نظر افتاد
۵۴	بوی زهر زلف به عالم نفوذ است
۵۴	با و صبا به نافه چیت میزنند
۵۵	آن را که غمی باشد و گفن نتواند
۵۶	عقاق ز دل در دترادام خواند

صفحه	عنوان
۵۷	ای از فروغ روی تو خورشید رو سفید
۵۷	سالمات دلم مهر نگاری دارد
۵۸	زلف تو خورشید را در سایه پنهان میکند
۵۹	دل از قید زلفت رها کی شود
۶۰	مه را چرخ دلبر من تاب نباشد
۶۱	باد دبی آورد که نو بهار آمد
۶۱	مرا به وصل تو گرزان که دسترس باشد
۶۲	چمن را ز رنگ بوچسپدین نباشد
۶۳	عشق تو حسد لحظه فرو ن می شود
۶۴	اگر نسیم صبا زلف او بر فغاند
۶۵	چون منع سحر و خشم گلزار بنالد
۶۵	چند جانم پس ز انوی غما بشیند

صفحه	عنوان
۶۶	باز در سودای تو امروز جان خواهم فشانم
۶۷	دوش ششم را صفت روز بود
۶۷	برقی از خون تو پیدایش و ناپیدایش
۶۸	سرور خطه کمال نماند
۶۹	شوخی نکر که آن بُت عیار می کند
۷۰	شوریده دل ما سر بهبود ندارد
۷۱	من دوزیدم که به بالای تو مانم
۷۲	در میان جان و دل چون اوست
۷۳	عاشق آن باشد که بر خود سخت آسان بند
۷۳	بتم باز قصد بجای کند
۷۴	در دمندهی ز تو هرگز بدوایی نرسید
۷۵	گل زنگ نثار ما ندارد

صفحه	عنوان
۷۶	شب چو سبر آمد و آفتاب برآمد
۷۶	گرچه یاران وفادار به خانیز نکنند
۷۷	گر ز رسل تو کام جان برآید
۷۸	یک سخطه در عشق تو از دل منبرود
۷۹	دل نیست که در کوی تو در خاک نگرود
۷۹	هر که را حال غم برین باشد
۸۰	بالت افتاق خو هم کرد
۸۱	آنان که طالب تو نیستند جا بمانند
۸۲	جانم از عشق تو بی صبر و سکون خواهد شد
۸۲	چند دلم ز آتش فراق بسوزد
۸۳	کل سچو رویت زیبا باشد
۸۴	گدای کوی تو از پادشاهانیدیشند

صفحه	عنوان
۸۴	آن چه شکست که در طره پر صین درود
۸۵	چو سر انگشت آن نگارین دید
۸۶	تیری که آن دو خنده پرفتن برون جلد
۸۷	تو پسندار که دور این همه کیهان گزند
۸۸	دلم تا کی چنین انگار باشد
۸۸	من شنیدم که خط بر آب نویسند
۸۹	طاعت ما جز نمی مغایر باشد
۹۰	صبا آمد به من بوی تو آورد
۹۰	خطی که قدسین خال باشد
۹۱	صبا زلف تو بوی بعباشقان آورد
۹۲	چفته ایست که ناگاه در جهان افتاد
۹۳	تا کی اند طلبت دل بجهان در گردد

صفحه	عنوان
۹۳	از آن سُبُل که برگشتار دارد
۹۴	هر که را دلدار باید در دسِ دمان کشد
۹۵	شب نیست که غمت دل من خون نشود
۹۶	بوی ز سر زلف نگارین به من آرید
۹۷	بی روی و لغو زنت عمرم به چه کار آید
۹۷	مگر فتنه عشق تیدار شد
۹۸	عشق آمد و از سینه من جوش برآورد
۹۹	ای زده در شک ناب صد گره بوند
۹۹	هوای باده و اینک جام خواهم کرد
۱۰۰	چشم مست نیزند هر خطه ام تیری در
۱۰۱	زهی کشید دل ما به زلف در زخیر
۱۰۲	هر شبی بر خاک کویت جایی سازم تا سحر

صفحه	عنوان
۱۰۲	ای درج شین تو کسب بآ
۱۰۳	تا که آمد دیده را بالای جانان در نظر
۱۰۴	ای زلف مرغ تو خلعت و نور
۱۰۴	سیه چاهی است زلفت تار و کبیر
۱۰۵	بار نمی ناید دل از پریشانی بسوز
۱۰۶	گشت خط برگردان چن چن گلزار سبز
۱۰۷	در دی از هجر تو دیدم که ندیدم هرگز
۱۰۸	دلم ز رفت بر سر عهد و وفا حسوز
۱۰۸	در شمع رفت منوش نشان تندخو هموز
۱۰۹	بر باد داد کامل غنبر فروش بآ
۱۱۰	ما ز نینان و چار باش بآ
۱۱۱	ای زلف مرغ تو چون شب مروز

صفحه	عنوان
۱۱۲	ای نرغ چون مه زلف دراز
۱۱۲	نایم دبه جان مهر تو وزیدن لیدین پس
۱۱۳	تاکی لزد دست بجایت تیره نمیم روز خویش
۱۱۴	گل خود روی و شمشاد قصب پوش
۱۱۵	آن کاشی اندد دل حلق است نیادش
۱۱۵	بسر طواف کنم بر در شراب فروش
۱۱۶	آندم که میگذشتی ای سرو سبز پوش
۱۱۷	وقت صبحی آن شوخ کسرش
۱۱۸	دزدانه در آمد لرز در دم دوش
۱۱۹	میدم جان زلی لعل زمره پوش
۱۲۰	ای گلستان روی تو چون نوبهار خوش
۱۲۰	زلف تو بر ماه بخت پای خویش

صفحه	عنوان
۱۲۱	آتش دل چند سوز داشته جانم چو شمع
۱۲۲	ما بریدیم بدوران تو ز کام طمع
۱۲۳	سزود که رنج کنی یک زمان قدم شریف
۱۲۳	باز بدینان شکسته گشت شقایق
۱۲۵	مدحی در عشق او گر طغنه زد بر من چه باک
۱۲۵	ای ز دوری رخت جامه صبرم شده چاک
۱۲۶	غفل می خوارگان و غفلت خنک
۱۲۷	روز نش ط آمد و دوران گل
۱۲۸	ای به مانزدیک پنحون جان و دور از ما چو دل
۱۲۸	ز بسکه در نظر آمد خیال خیال
۱۲۹	دهن گشان رسید سوی جویبار گل
۱۳۰	روزی گزین سراچه مفصلی گندم

صفحه	عنوان
۱۳۱	وقت است که در برنج غبار میدم
۱۳۲	خیال روی تو مارا گرفت در چشم
۱۳۳	بدستی دل بدستی سنگ دارم
۱۳۳	شکر است که سبزه در شاخه ز دو شمع
۱۳۴	من بنده آن قامت بالا و میام
۱۳۵	دردی که مرست با که گویم
۱۳۶	ماشب روز رند و می خوایم
۱۳۷	المنته تنه که برآمد همه کام
۱۳۸	تو آفتاب بلندی و من چنین ستم
۱۳۸	در میان موج بحر بیکران افتاده ام
۱۳۹	باز از چمن غیب برآورد و صبادم
۱۴۰	صبحم بر روی جانان سوی گلزار آمدم

صفحه	عنوان
۱۴۰	پدید نیست دگر ره دل بلا جویم
۱۴۱	آتشکار کنم این درد که در جان دارم
۱۴۲	در بحر تو زین گونه که بی صبر و سکوم
۱۴۲	ز سودای غم عشقت چنانم
۱۴۳	ساقی بده بیا در خلدم ز چنگ غم
۱۴۴	در غم منانی پدید نمی کنم
۱۴۵	من غریب که در بزم یار میگیرم
۱۴۵	مراد در یست اندر دل ولی کفن نمی یارم
۱۴۶	بخت برگشت ز من تا تو برستی ز برم
۱۴۷	دوش منیرفت آه میگردم
۱۴۸	دوش جان برادر فضایی کوی جانان یا قسم
۱۴۹	از دوری کنار تو بهم میانم

صفحه	عنوان
۱۵۰	کی دهد دستم که در پایت سرانذاری کنم
۱۵۰	تورا از هر دو عالم برگزیدم
۱۵۱	دادیم بسی جان و به جانان رسیدیم
۱۵۲	بخبر ذکر بت کاری ندادم
۱۵۳	به رخ خاک درت رفتم و رفتم
۱۵۴	رسید وقت صبحی یار ساقی جام
۱۵۵	در ره کعبه مقصود و سیایان حرم
۱۵۶	همی خواهم که تا من زنده باشم
۱۵۶	ای قامت تو سرور و انم
۱۵۷	گرچه غریق بحر مضائق چون گرم
۱۵۷	در آرزوی وصال اگر چه باغم و دردم
۱۵۸	از سر کوی تو بادل باز نتوان آمدن

صفحه	عنوان
۱۵۹	در تودد سینه دارم دم نمی یارم زدن
۱۵۹	در دما دور می درمان برتا بدیش از این
۱۶۰	آن ابرو و رخ نیست هلال و قمر است آن
۱۶۱	الا ای گل لاله حنا من
۱۶۲	ای زلف تو بخت تیره من
۱۶۲	ای حریم آستان مسکن آوارگان
۱۶۳	که میگردوبوی دوستان سلام غریبان
۱۶۳	باز برآمد خسترمیمون
۱۶۴	ای چشم نیم مست تو خمار عاشقان
۱۶۵	سحر چون خنجه بکشد گریبان
۱۶۶	چه نکست مگر بوی بوستان است این -
۱۶۶	از آن ساعت که افتادم جدا از صحبت یار

صفحه	عنوان
۱۶۷	چرا گل میخیزد و چیدن
۱۶۸	ملکن و زهرمانان روگردان
۱۶۹	ای وصال آرزوی جان غم پرور من
۱۶۹	چند خوری خون دلم چیست ترا بدل من
۱۷۰	چون سایه نیم قتان و خیران
۱۷۱	گر چه رفت آب رخ من در سریاری او
۱۷۲	ای صبا احوال من با او گبو
۱۷۲	گر عاقی در عشق او دیوانه شود دیوانه شو
۱۷۳	ای ز نور رخت افتاده به شک پروانه
۱۷۴	بایم دلی بغم نشسته
۱۷۴	نمی کنی نفسی سوی من به لطف نگاه
۱۷۵	آه از آن طسته سرافکنده

صفحه	عنوان
۱۷۶	ای جمال رُخ تو تا بود
۱۷۷	قدحی نوش کن و جرعه بر می خواران ده
۱۷۸	مغشوقه به چنگ آرمی و چنگ و چنان
۱۷۸	بیاور ای بُت ساقی شراب دوشمنه
۱۷۹	زهی زلف تو رخ سنبل گشته
۱۸۰	ای سایه بان خورشید از مشک نابسته
۱۸۰	جانا تو سوز و درد دل مانده ای
۱۸۱	ای یار دوش همدم و یار که بوده ای
۱۸۲	من که ام بر آستان خسته بیچاره ای
۱۸۳	صبحدم می گفت مالان بلبلی در شاعری
۱۸۳	ما کرده ایم مایه هستی خویش طی
۱۸۴	بده ساقی شراب لایزال

صفحه	عنوان
۱۸۵	ای ز چشمان تو بر دیده بختم خوالی
۱۸۵	دی چشم و دهن تو چو خوالی و خیالی
۱۸۶	ای به ناز از غم عشق تو صد جان به جوی
۱۸۷	نگار با هواداران زیرای چه سگویی
۱۸۸	بکوشش تا دل آزرده ای بدست آری
۱۸۹	ای برگ گل سوری از خار مجو دوری
۱۹۰	چنین کرشمه نمان گر بشهر برگذری
۱۹۱	سرگذشتی بشنوار من داشتم وقتی دلی
۱۹۱	احی سُن ترا مثال شاهی
۱۹۲	هر کجی بسکف دگلتانی
۱۹۳	بیاور ساقیا در ده من دل خسته راجمی
۱۹۴	ایتم که رخت بنیم و دیدن نگذاری

صفحه	عنوان
۱۹۴	هر کس به جستجوی هر گوشه گفت و گوئی
۱۹۵	تا بد کرده ام تو لای
۱۹۶	خوش آن زمان که چو بخت از دم فرازی
۱۹۷	بزن تیغ و مکن تندی و تیزی
۱۹۸	چه جرم رفت که یکباره مهر بریدی
۱۹۸	گر گریه من بشنوی ای یار بگری
۱۹۹	بیا و آور که در آیم خردی
۲۰۰	ز سودای گل سوری ز سر عشق گلزاری
۲۰۰	جهان پر از نو شد جوانی
۲۰۱	در زمستان بزمید آن که باز آید بهاری
۲۰۲	خیز که شب رفت و صبح کرد تجسلی
۲۰۵	قصاید

صفحه	عنوان
۲۰۶	بفراشت صبحدم علم خاوار آفتاب
۲۱۰	دوش چون آفتاب عالم تاب
۲۱۲	دوش چون خودشید رخشان راز و آل آمد پدید
۲۱۴	وقت است که گل گوی گریبان گنجد
۲۱۵	خسرو عید بر تو میمون ما
۲۱۷	وقت است که عالم طرب از سر گیرد
۲۲۰	پیش ازین کاین چار طاق هفت منظر کرده اند
۲۲۳	بصحن گلشن گیتی ز اغترال هب
۲۲۶	نسیم غالیه ساگشت و صبح غالیه با
۲۳۱	ای زگل روی تور و قلوبستان دل
۲۳۳	ایا در عهد فرمانت قصار عین بکاری
۲۳۷	ترکیب برنجا



صفحه

۲۳۸

بنور مشکوفاً گشت فضای چمن سپید

۲۴۳

کرمش مطلع حنّت بنیده است

۲۴۸

عید نوروز است و عالم سبز و خندان گشته است

۲۵۱

قطعات

۲۵۷

دوستی تا وربا عجا

۲۶۹

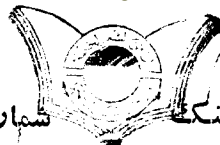
یک مینی

نخست علی عیانی

مجموعه دیوان‌ها و دفترها

تالار کتاب تقدیم می‌کند

مرآة‌المثنوی	شمارهٔ مجموعه ۱	جلد زرکوب
دیوان ادیب پیشاوری	شمارهٔ مجموعه ۲	«
دیوان مخفی «زیب‌النساء بیگم»	شمارهٔ مجموعه ۳	«
دیوان زرگر اصفهانی	شمارهٔ مجموعه ۴	«
دیوان غنی کشمیری	شمارهٔ مجموعه ۵	«
دیوان نیازجوشقانی	شمارهٔ مجموعه ۶	«
دیوان محیط قمی	شمارهٔ مجموعه ۷	«
دیوان سرخوش تفرشی	شمارهٔ مجموعه ۸	«
دیوان مستورهٔ کردستانی «ماه‌شرف‌خانم»	شمارهٔ مجموعه ۹	«
دیوان شیخ‌الرئیس افسر	شمارهٔ مجموعه ۱۰	«
دیوان شاطر عباس صبوحی	شمارهٔ مجموعه ۱۱	«
مشاعرهٔ احمد	شمارهٔ مجموعه ۱۲	«
دیوان خروس لاری جلد اول	شمارهٔ مجموعه ۱۳	«
دیوان غبار همدانی	شمارهٔ مجموعه ۱۴	«
گفتگو در شعر فارسی	شمارهٔ مجموعه ۱۵	«
دیوان گلچین معانی	شمارهٔ مجموعه ۱۶	«
دیوان نثار گرم‌رودی	شمارهٔ مجموعه ۱۷	«
بحر طویل‌های هدهد میرزا	شمارهٔ مجموعه ۱۸	«
گلزار معانی	شمارهٔ مجموعه ۱۹	«
دیوان نظام وفا	شمارهٔ مجموعه ۲۰	«
دیوان جیحون یزدی	شمارهٔ مجموعه ۲۱	«
دیوان‌های شیرازی «شکرستان» جلد اول	شمارهٔ مجموعه ۲۲	«
دیوان خسروی	شمارهٔ مجموعه ۲۳	«
دیوان دولتشاه قاجار	شمارهٔ مجموعه ۲۴	«
دیوان رفیق اصفهانی	شمارهٔ مجموعه ۲۵	«
دیوان فتح‌الله‌خان شیبانی کاشانی	شمارهٔ مجموعه ۲۶	«
دیوان خوشدل تهرانی	شمارهٔ مجموعه ۲۷	«
دیوان وثوق	شمارهٔ مجموعه ۲۸	«
دیوان درویش عبدالمجید طالقانی	شمارهٔ مجموعه ۲۹	«
دیوان صباحی بیدگلی	شمارهٔ مجموعه ۳۰	«



جلد زرکوب	۳۱	شماره مجموعه ۴	دیوان ابوالعینک
«	۳۲	«	دیوان طائی شمشیرانی
«	۳۳	«	دیوان طراز یزدی
«	۳۴	«	دیوان قاسم کاهی
«	۳۵	«	دیوان جلال الدین عضد یزدی
«	۳۶	«	دیوان عطار شیرازی
«	۳۷	«	دیوان فخری هروی
«	۳۸	«	دیوان عصمت بخارائی
«	۳۹	«	دیوان شیخ احمد جام (ژنده پیل)
«	۴۰	«	دیوان هنر جندقی
«	۴۱	«	دیوان روشن اردستانی
«	۴۲	«	دیوان مدهوش تهرانی
«	۴۳	«	دیوان قصاب مازندرانی
«	۴۴	«	دیوان صفی چرمگس
«	۴۵	«	دیوان سہائی کرمانی
«	۴۶	«	دیوان سحاب اصفهانی
«	۴۷	«	دیوان حسینعلی منشی کاشانی
«	۴۸	«	دیوان شوخ
«	۴۹	«	دیوان مجنون توپسرکانی
«	۵۰	«	نقد الشعر